

ورزش و تقویت قدرت مغز
ترکیب ساعت هوشمند و موبایل
معامله با خداوند

یکی از هفت خوان...
دل مشغولی‌های پوچ شاهانه
ایران زیبای من





بالی نمی خواهم، این پوتین های کهنه هم می توانند مرا به آسمان ببرند

شهید آوینی





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۵۷، اردیبهشت ماه ۹۷
قیمت: ۲۵۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر: یوسف قدیانی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: الهام الیکایی
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: امیر نساجی

- ۴ درو قاله
- ۵ از چشمه دریا جماران
- ۶ دور دورت ما
- ۸ ارزش ها
- ۱۰ طنز
- ۱۳ نرنگ
- ۱۴ قند شیرین
- ۱۷ آتش باران
- ۱۸ داوران
- ۲۲ پرواز در فوس
- ۲۴ حکایت
- ۲۵ جدول
- ۲۶ من مع کوم، تو بنویدس
- ۳۲ ایران زیبا
- ۳۵ علی
- ۳۶ قاجور بار خراش
- ۳۸ عجاوین
- ۴۱ دنیای مجازی
- ۴۲ سبز و آسمان
- ۴۴ کیست آن شهید
- ۴۶ ورزش
- ۴۸ فلان
- ۵۰ فواندلی نرنگ

پیام زیبای

بهار

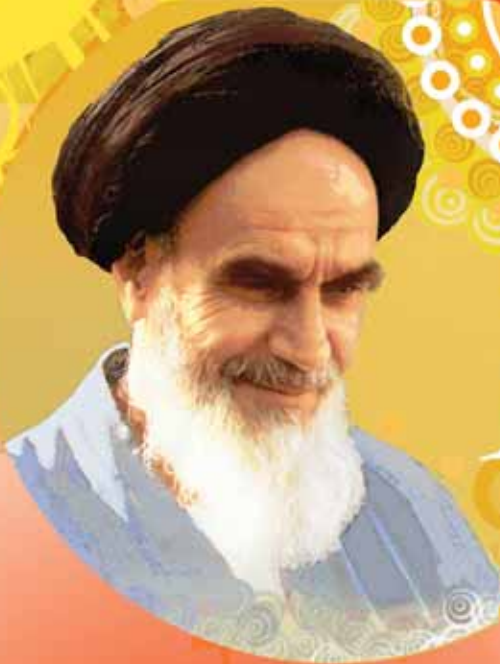
اردیبهشت همیشه با گل و عطر گل و شادابی و زیبایی همراه است. گویی بهار می‌خواهد در این ماه، بیشتر جلوه‌گری کند، خداوند متعال با قدرت و مهربانی وصف‌ناپذیری جهان را برای ما انسان‌ها آفریده است.

هر فصلی از فصل‌های زیبای خداوند برای ما باید مایه آرامش و در عین حال شکرگزاری باشد. بهار دل‌های انسان‌ها را مالا مال از سرسبزی و زنده شدن می‌کند. بهار با زیبایی و افسون‌گری‌اش به ما انسان‌ها می‌گوید که ای انسان‌ها شما هم می‌توانید از زمستان‌ها عبور کنید و بهاری شوید. مهرورزی و سخاوت‌مندی و مهربانی و عشق و محبت در وجود همه ما انسان‌ها هست. فقط باید اراده کنیم و از این خوبی‌ها استفاده کنیم. با محبت و مهربانی می‌توان در دل سنگ هم اثر کرد.

بیایید از همین امروز و از همین ماه اردیبهشت، اراده کنیم که از قبل مهربان‌تر باشیم. آن‌وقت خواهید دید که زندگی چقدر زیباتر و دل‌نشین‌تر خواهد شد. دوستان خوب و بهاری من! هیچ‌وقت از مهرورزی دریغ نکنید.

موفق و پیروز باشید.
سردبیر





وقت خوب نماز

روز اولی بود که شاه رفته بود. امام در نوفل لوشاتو فرانسه اقامت داشتند. نزدیک به سیصد الی چهارصد خبرنگار خارجی از کشورهای مختلف، اطراف منزل امام جمع شده بودند. تختی گذاشتند و امام روی آن ایستادند تا به سؤالات خبرنگاران پاسخ دهند. تمام دوربین‌ها کار می‌کردند. هنوز دو سؤال بیش‌تر از امام نشده بود که صدای اذان ظهر شنیده شد. امام بلافاصله جمع خبرنگاران را ترک کردند و فرمودند: «وقت فضیلت نماز ظهر می‌گذرد.» تمام حاضرین از این که امام را ترک کردند، متعجب شدند.

کسی از امام خواش کرد: «چند دقیقه‌ای صبر کنید تا چند سؤال دیگر هم بشود و بعد برای اقامه‌ی نماز بروید.» امام با قاطعیت فرمودند: «به هیچ وجه نمی‌شود» و برای خواندن نماز رفتند.

منبع: www.salat.ir

تصویر گر: امیر نساجی

دل مشغولی های پوچ شاهانه

سرهنگ گاسپاردویل که در دوره فتحعلی شاه به مأموریت نظامی به ایران آمده بود در مورد دومین شاه قاجار یعنی فتحعلی شاه چنین می نویسد:

«ایرانی ها عشق عجیبی به شکار دارند تا آنجا که بزرگان هفته ها بلکه ماه ها اوقات خود را به شکار می گذرانند. شکار در ایران با اروپا تفاوت زیادی دارد و چون جالب ترین آن ها شکار پادشاه یا ولیعهد می باشد، به شرح جزئیات آن می پردازم:

شکار بزرگ و یا شکار پرنده همیشه سواره انجام می گیرد. شکار پرنده به وسیله باز بسیار جالب است. ضمناً کشوری وجود ندارد که به اندازه ایران در تربیت این پرنده موفق باشد.

هنگامی که پادشاه یا شاهزاده به این سرگرمی می پردازند تعداد زیادی خدمه همراه می برند. همراهان شاه همین که به محل شکارگاه رسیدند از اسب پیاده می شوند و در کمال سکوت در چند قدمی پیشاپیش شکارچیان حرکت می کنند. شکارچیان با آرایش نیم دایره بسیار گسترده دنبال آن ها به راه می افتند. هر یک از شکارچیان بر روی دست راست خود یک باز حمل می کند. تسمه

را پر می‌کنند. شاهزاده ولیعهد [عباس میرزا] که در تیراندازی با کمان فوق‌العاده مهارت دارد، قبل از تیراندازی با تفنگ غالباً برای تمرین به دنبال شکارها می‌تازد و چند تایی آن‌ها را از پا در می‌آورد. در ایران نوع دیگری شکار نیز وجود دارد و آن شکار با سگ است که به وسیله سگ‌های بزرگی که تازی نامیده می‌شوند صورت می‌گیرد. طرز این شکار در ایران مانند اروپاست با این تفاوت که در اروپا (به‌خصوص در اسپانیا که شکار با سگ خیلی متداول است) سگ‌ها را به دنبال خرگوش می‌اندازند، در صورتی که در ایران به دنبال شکار بزرگ می‌اندازند و به ندرت اتفاق می‌افتد که شکار از جنگ سگ‌ها خلاصی یابد. در کوهستان‌ها گراز به تعداد زیاد وجود دارد ولی شکار آن‌ها در موقعی که در جلگه دیده شوند صورت می‌گیرد. در مازندران و گیلان نیز گاه‌گاهی به شکار پلنگ می‌پردازند ولی نسل این حیوان به تدریج رو به نابودی می‌رود»

او می‌گوید: «فتح‌علی‌شاه معمولاً سوار بر اسب ترکمنی به شکار می‌رود و خودش می‌داند که شاه ایران سوارکار ماهری نیست، و به اسب‌هایی که دارای رنگ روشن هستند بیشتر از اسب‌های تیره علاقه نشان می‌دهد».

همین‌طور راجع به علاقه زیاد عباس میرزا ولیعهد خوشنام فتح‌علی‌شاه به شکار اظهار می‌دارد که وی بیشتر اوقات خود را به شکار می‌گذراند و از اینکه ولیعهد در سرکشی‌های خود در ضمن شکار از حالات روستاییان و نارضایتی احتمالی آن‌ها جويا می‌شود تمجید می‌نماید، همین‌طور از مهارت او در کاربرد سلاح‌ها و تاختن او با اسب و نشانه‌گیری عالی او به طوری که هرگز تیرش به خطا نمی‌رود مطالبی درج نموده‌است و اینکه در دستگاه فتح‌علی‌شاه شکارچی‌باشی یا میرشکار مسئول امور شکار، سگبان‌باشی مسئول سگان شکاری و تازیان و طاووس‌خان مسئول ضبط و ربط بازداشت، نیز شرح می‌دهد...

به راستی که دلمشغولی‌های پوچ شاهانه گاهی حیوانات را هم در امان نمی‌گذارد.

دو شاخه‌ای از چرم نازک که به چنگال بازها متصل است مانع پرواز آن‌ها می‌شود. هنگامی که دسته‌ای قرقاول یا کبک مشاهده شود، تا آنجا که ممکن است به آن‌ها نزدیک می‌شوند و آن‌ها را دوره می‌کنند. در این حال شکارچیان متوقف می‌شوند و همگی با هم بازوی راست خود را در جهت نقطه‌ای که شکار در آنجا گرد آمده است، دراز می‌کنند تا بازها بتوانند آن را ببینند، در این موقع شکار را می‌پراندند و بازها با حرص و ولع بسیار خود را روی آن‌ها می‌اندازند. خیلی کم اتفاق می‌افتد که یکی از آن‌ها طعمه خود را از دست بدهد. سپس خدمه برای گرفتن شکار می‌دوند و به آسانی شکار را از چنگ باز در می‌آورند. اما برگرداندن بازها به آن آسانی نیست. برای این کار قوشچی‌ها مرغی را که در توبره دارند، بیرون آورده، به صدا در می‌آورند و بدین‌وسیله بازها نه از روی انس و علاقه، بلکه به سبب حرص و ولعی که دارند روی دست صاحبشان قرار می‌گیرند.

انواع و اقسام شکارهای بزرگ از قبیل گوزن، کل، بزکوهی، آهو، گاوکوهی و غیره در ایران فراوان است. این حیوانات آرام گرد هم زندگی می‌کنند موقعی که به جلگه سرازیر می‌شوند تعدادشان به قدری زیاد است که از دور به شکل گله‌های بزرگ گوسفند جلوه می‌کنند. معمولاً روزها را در کوهستان‌ها به سر می‌برند و شب‌ها برای چرا خارج می‌شوند. موقعی که شاه یا شاهزاده قصد شکار بزرگ را کنند دو یا سه روز قبل از آن چند هزار سوار پیشاپیش می‌فرستند که شب هنگام دشت را محاصره کنند. این سواران کلیه گردنه‌ها و کوره راه‌هایی را که شکارها ممکن است صبح زود از آنجا فرار کنند مسدود می‌نمایند. سواران موقعی که به شکارها می‌رسند کم‌کم به هم نزدیک می‌شوند و به همین ترتیب محوطه‌ای به وجود می‌آورند که بعضی اوقات بیش از ده هزار شکار در میان آن به محاصره درآمده است. آن‌گاه پادشاه، شاهزاده‌ها یا بزرگان درباری شروع به تیراندازی می‌کنند. هر یک از خدمه دو تفنگ با خود دارند و موقع تیراندازی اربابشان تفنگ دیگر

دریسی از امام مسموم (ع)

روزی حضرت امام حسن مجتبی (ع) سوار بر اسب از جایی می گذشتند. مردی از شام ایشان را دید و شروع به بدگویی و دشنام به آن حضرت کرد.

حضرت امام حسن (ع) بدون آن که جواب بدگویی های او را بدهند رو به او کرده سلام نمودند و با چهره ای خندان فرمودند:

حضرت صادق آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین حکایت فرماید:

در یکی از روزها، شخصی از مسلمان‌ها به محضر مبارک امام سجاد، حضرت زین العابدین علیه السلام وارد شد و پس از عرض سلام، به حضرت عرضه داشت:

ای پسر رسول خدا! در فلان مجلس با جمعی از دوستان نشسته بودیم، که شنیدیم شخصی نسبت به وجود مقدس شما جسارت می کرد و صحبت های ناپسند می گفت.

امام زین العابدین سلام الله علیه، پس از شنیدن سخنان آن شخص، فرمود: «تو حق مجلس و همچنین حق کسانی را که با تو هم صحبت بودند، رعایت نکردی، چون سخنانی که در آن مجلس مطرح شده بود، امانت بود، چرا سخنان گوینده را از آن مجلس به بیرون منتقل کردی و اسرار او را فاش نمودی!»

و تو حق مرا هم رعایت نکردی، چون چیزی که من از دیگران نسبت به خود نمی دانستم، فاش کردی و مرا در جریان آن قرار دادی».

و سپس آن حضرت افزود: «آیا نمی دانی که چنگال مرگ همه انسان ها و نیز ما را می رباید؟! و بعد از آن، همه ما زنده خواهیم گشت و در روز قیامت محشور خواهیم شد؛ و باید در میعادگاه و دادگاه عدل الهی پاسخ گوی اعمال و گفتار خویش باشیم، دادگاهی که خداوند متعال قاضی و حاکم آن خواهد بود». و آن گاه امام علیه السلام در ادامه فرمایشات و نصیحت های خود اظهار نمود:

«پس سعی کن همیشه از سخن چینی و غیبت پشت سر دیگران اجتناب و دوری کنی؛ وگرنه همنشین سگان آتشین خواهی شد»^۱.

۱. احتجاج طبرسی: ج ۲



ای مرد! فکر می کنم غریب باشی، و شاید مرا اشتباه گرفته ای. اگر می خواهی که ما از تو راضی باشیم رضایت خواهیم داد، اگر از ما چیزی بخواهی بتو خواهیم بخشید، اگر از ما راهنمایی بخواهی تو را راهنمایی خواهیم کرد، اگر گرسنه باشی سیرت خواهیم نمود، اگر لباس نداشته باشی لباست خواهیم داد، چنانچه محتاج باشی بی نیازت خواهیم کرد و اگر بار و اثاث خود را برداری و به منزل ما بیایی و تا زمان برگشت به وطنت میهمان ما باشی برایت بسیار خوب است.

مرد شامی با دقت سخنان امام را گوش داد. برخورد بسیار خوب امام حسن(ع) او را شرمندانه کرد. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. لحن صحبت خود را عوض کرد و مؤدبانه گفت: شهادت می دهم که تو خلیفه خدا در روی زمین هستی. از میان تمام خلق خدا، تا به حال تو و پدرت را بیش از همه کس دشمن داشتم، ولی اکنون تو را از همه مردم بیشتر دوست دارم. سپس اثاث خود را به منزل امام حسن(ع) برد و میهمان آن حضرت بود تا هنگامی که به وطنش برگشت.^۱

۱. داستان خوبان، سید جواد نورموسوی

همچنین آورده اند:

شخصی خدمت امام جعفر صادق علیه السلام شرفیاب شد و به حضور حضرتش عرضه داشت: یابن رسول الله! پسرعمویت نسبت به شما بدگویی می کند.

پس از آنکه آن شخص سخن چین حرفش تمام شد، حضرت فرمود تا اندکی آب، برای وضو بیاورند؛ و چون وضو گرفت و شروع به خواندن نماز نمود، آن مرد گمان کرد که حتماً حضرت صادق علیه السلام برای پسرعمویش نفرین خواهد کرد؛ ولی برخلاف تصوّر او، هنگامی که امام علیه السلام دو رکعت نماز خواند، دست به دعا برداشت و برای پسرعموی خود چنین دعا نمود: «ای پروردگار من! این حقّ من است و من او را بخشیدم؛ و تو جود و کرم از من بیشتر می باشد، او را ببخش و به واسطه این عملش مجازاتش مگردان».

با شنیدن این دعا تعجب آن مرد سخن چین برانگیخته شد؛ و با شرمندگی از جای خود برخاست و رفت.

جامع الاحادیث الشّیعه: ج ۷

کمک پنهانی

ابوجعفر خثعمی - که یکی از اصحاب امام جعفر صادق علیه السلام است - حکایت می کند:

روزی حضرت صادق علیه السلام کیسه ای که مقدار پنجاه دینار پول در آن بود، تحویل من داد و فرمود: «این ها را تحویل فلان سید بنی هاشم بده؛ و به او نگو توسط چه کسی ارسال شده است».

خثعمی گوید: هنگامی که نزد آن شخص تهی دست رسیدم و کیسه پول را تحویل او دادم، پرسید: این پول از طرف چه کسی برای من فرستاده شده است؟!

و سپس گفت: «خداوند جزای خیرش دهد. صاحب این کیسه، هر چند وقت یک بار، مقدار پولی را برای ما می فرستد و ما زندگی خود را با آن تأمین و سپری می کنیم؛ ولیکن جعفر صادق با آن همه ثروتی که دارد، توجهی به ما ندارد و چیزی برای ما نمی فرستد، و هرگز به یاد ما فقرا نیست».

دعای امام

«مفضل بن قیس» که از فقر و تنگدستی خود به تنگ آمده بود، برای گشایش در کارش پیش امام صادق(ع) رفت و با ناامیدی از بدبختی های زندگی اش گفت. او در پایان حرف هایش از امام خواهش کرد که برای او داعی بکند. امام صادق حرف های او را به طور کامل شنید و سپس کیسه ای که چهارصد دینار در آن بود، به او داد. مفضل که چهارصد دینار کمک امام، برایش پول قابل توجهی بود، با شرمندگی گفت: «من به حضور شما آدمم که فقط برایم دعا کنید».

امام صادق به او فرمود:

- برایت دعا هم می کنم، اما یادت باشد که هرگز سختی ها و بیچارگی های خود را برای مردم بازگو نکن. اولین اثر این کار آن است که مردم فکر می کنند تو در زندگی ات شکست خورده ای و آن وقت در نظر مردم کوچک می شوی و شخصیت و احترامت از میان می رود!

(پرتوی از زندگانی امام صادق(ع) نورالله علی دوست)



فکر و خیال

پیسواتی!

به کمر زد و با خشم از مکانیک پرسید:
- مرد حسابی! این چیه که روی دیوار نوشتی؟!
مرد جلو آمد و با تعجب گفت:
- نوشته‌ام باد! مگر چه عیبی دارد؟
مأمور نگاهی از سر شک و تردید به او انداخت و بعد با خشم فریاد زد:
- مرد حسابی! خیال کردی من خرم؟!
حتماً از نوشتن کلمه‌ی باد منظور خاصی داشته‌ای! منظورت حتماً مرده باد، یا زنده باد! بوده است! به ریخت و قیافه‌ات نمی‌خورد که منظورت زنده باد باشد، پس حتماً منظورت مرده باد است... حالا زودتر راه بیفت تا برویم به خدمت برسیم!!

از مزایای دانستن زبان

ساعت های ۱ و ۲ نیمه شب بود که در میان همه و شلیک توپ و تانک و مسلسل و آربی چی و غرش هواپیماهای دشمن در عملیات بزرگ کربلای ۵، فرمانده تخریب بعد از چندین بار صدا زدن اسم من، بالاخره پیدایم کرد و گفت: حمید هرچه سریعتر این اسرا را به عقب ببر و تحویل کمپ اسرا بده. سریع آماده شدم. سی و دو نفر اسیر عراقی که بیشترشان مجروح بودند، سوار بر پشت دو دستگاه

در زمان حکومت رژیم شاه، یکی از شعارهای بسیار رایج، «مرده باد» و «زنده باد» بود. عوامل و جیره خواران شاه مدام شعار زنده باد را برای خود شیرینی نعره می‌زدند و مرده باد را هم مخالفان شاه فریاد می‌زدند. بعد از ماجرای که در آن، به سوی شاه تیراندازی شد، مأموران شاه سخت‌گیری بسیار زیادی را درباره‌ی مخالفان شاه انجام دادند. هر کسی را که کوچک‌ترین شعاری می‌داد، دستگیر می‌کردند. مردم برای نشان دادن مخالفت خود با حکومت شاه، شروع به شعار نویسی روی در و دیوار کردند. سینه‌ی دیوارها پر شد از شعار مُرده باد...

مأموران شاه هم در سر تا سر شهر پخش بودند تا عوامل این شعار نوشتن‌ها را پیدا کنند. می‌گویند همان موقع در تهران، یک مرد مکانیک برای رونق کار پنچرگیری‌اش، روی دیوار بغلی مغازه‌اش با خط درشتی نوشته بود: «باد!» که یعنی توجه راننده‌ها را جلب کند که این جا باد هم به چرخ ماشین‌ها می‌زنند و پنچرگیری ...

یکی از مأمورهای بی‌سواد رژیم شاه، در حال عبور از آن جا ناگهان چشمش به این کلمه افتاد که در اندازه‌های بسیار درشت روی دیوار نوشته شده بود. مأمور جلو رفت. دست

سر ظهر بود. خبر مرگمان گفتیم سرمان را زمین بگذاریم، چرتی بزنیم. چشمت روز بد نبیند، مثل آوار کسی افتاد روی ما، نیم‌خیز شدم: چکار می‌کنی داداش معلومه؟ سر و کله ما را که له کردی! گفت: ببخشید خیال کردم سر خودم است! گفتیم: ماشاءالله، شما چه فکر و خیال‌هایی می‌کنید.

هنر پیرار شورش

بعضی‌ها دیگر راستی راستی شورش را درآورده بودند، وقتی می‌خواستند حتی بلند نمی‌شدند غذا بخورند. بیدار کردن این افراد خیلی هنر می‌خواست. هر راه حلی به سرعت خاصیتش را از دست می‌داد و فقط یک بار می‌شد آن را به کار بست، بعد لو می‌رفت و کهنه می‌شد. از جمله ترفندهای بادوام این بود که بچه‌ها بالای سر شخص می‌نشستند و می‌گفتند: «حسن حسن، بلند شو بینم آش خوردی قاشقتش را کجا گذاشتی؟» بعد کلی طول می‌کشید تا فرد خواب‌آلود بفهمد که او چه می‌گوید و اگر موضوع حقیقت داشت باید چقدر به ذهنش فشار می‌آورد تا بداند واقعاً قاشق یا هر وسیله دیگر را کجا گذاشته است و به این ترتیب، خواب حسابی از سرش می‌پرید.

فرهنگ جبهه... سید مهدی فهیمی

خودروی تویوتا شدند و من با یک قبضه کلاش تاشو با نشستن بر پنجره خودرو دستور حرکت خودروها را به سمت کمپ اسرا صادر کردم. مسافتی طی نکرده بودیم که متوجه شدم چند اسیر عراقی به من نگرسته و اسمم را صدا زده و با هم میخندند. اول تعجب کردم که اینها اسم مرا از کجا میدانند. زود به خاطر آوردم صدا زدن های فرمانده مان را که به دنبال من میگشت و عراقیها نیز یاد گرفته بودند. من با ۱۸ سال سنی که داشتم از لحاظ سن و هیکل از همه آنها کوچکتر بودم. بگی نگی کمی ترس برم داشت. گفتم نکند در این نیمه شب، اسرا با هم یکی شوند و من و راننده بی سلاح را بکشند و فرار کنند.

دنبال واژه‌ای گشتم که به زبان عربی معنای نخندید یا ساکت باشید، بدهد. کلمه «ضحک» به خاطر آمد که به معنای خنده بود. با خودم گفتم: خوب اگر به عربی بگویم نخندید، آنها می ترسند و ساکت می شوند. لذا با تحکم و بلند داد زدم «لا اضحک». با گفتن این حرف علاوه بر چند نفری که می خندیدند، بقیه هم که ساکت بودند شروع به خنده کردند. چند بار دیگر «لا اضحک» را تکرار کردم ولی توفیری نکرد.

سکوت کردم و خودم نیز همصدا با آنها شروع به خنده کردم. چند کیلومتری که طی کردیم به کمپ اسرای عراقی رسیدیم و بعد از تحویل دادن ۳۲ اسیر به مسئولین کمپ، دوباره با همان خودروها به خط مقدم برگشتیم. در خط مقدم به داخل سنگرمان که بچه های تخریب حضور داشتند رفتم و بعد از چاق سلامتی قضیه را برایشان تعریف کردم. بعد از

تعریف ماجرا، دو سه نفر از برادران همسنگر که دانشجویان دانشگاه امام صادق (ع) بودند و به زبان عربی نیز تسلط داشتند، شروع به خنده کردند و گفتند فلانی می دانی به آنها چه می گفتی که آنها بیشتر می خندیدند تو به عربی به آنها می گفتی «لا اضحک» که معنی آن می شود «من نمیخندم» و برای اینکه به آنها بگویی نخند یا نخندید، باید می گفتی «لا تضحک» آنجا بود که به راز خنده عراقیها پی بردم.

برانکار

در اوج باران تیر و ترکش بعضی از این نیروها سعی شان بر این بود تا بگویند قضیه اینقدرها هم سخت نیست و شبها دور هم جمع می شدند و روی برانکارها عبارت نویسی می کردند. یکبار که با یکی از امدادگرها برانکارد لوله شده‌ای را برای حمل مجروح باز کردیم، چشمان به عبارت «حمل بار بیش از ۵۰ کیلو ممنوع» افتاد. از قضا مجروح نیز خوش هیکل بود. یک نگاه به او می کردیم یک نگاه به عبارت داخل برانکار. نه می توانستیم بخندیم، نه می توانستیم او را از جایش حرکت بدهیم. بنده خدا هاج و واج مانده بود که چه بگوید. بالاخره حرکت کردیم و در راه مرتب می خندیدیم.

طومار

اوضاع تدارکات بد جوری به هم ریخته بود، آه در بساط نداشتیم و پاسخ مسئولان بالاتر همیشه بردباری، امید به فردا و توکل بود.

فرمانده مقر ما آدم اهل شوخی و مزاح بود، یک روز گفت: «می خواهم به عنوان گزارش کار سیاهه ای از اجناس موجود در تدارکات تهیه کنم و برای مقامات لشکر بفرستم.» طوماری تهیه شد، همه امضا کردیم، شرح بعضی اقلام چنین بود: «نخود، چهار عدد، لوبیا پنج عدد، روغن نباتی جامد یک گرم، برنج دم سیاه فرد اعلا دو مثقال، و به همین ترتیب تا آخر، بعضی از بچه ها در محل امضا یا اثر انگشت خود گوشه و کنایه هایی نوشته و طرح و تصویرهای زیبایی کشیده بودند و طومار به یاد ماندنی شد.

قاطر پموش

اولین باری بود که قاطر سوار می شدم. از طرفی داشتم مقداری تجهیزات را به خط مقدم می بردم. جاده‌ای که به خط مقدم منتهی می شد، درست در مسیر تیررس دشمن قرار گرفته بود.

در حالی که سوار بر قاطر بودم ترکش‌ها زوزه کشان از بیخ گوشم رد می شدند. جالب این بود که انتظار داشتم با انفجار هر گلوله خمپاره، قاطر هم باید روی زمین دراز کش شود. غافل از اینکه این امر محال بود و قاطر زبان بسته بی اعتنا به انفجارها همچنان به جلو می رفت.

به ناچار برای اینکه به دام یکی از ترکش ها گرفتار نشوم از روی قاطر به پایین پریدم.

گاه در میان ابر
 چون دو نقطه‌ی قشنگ
 ناپدید می‌شوند
 شب دوباره ناودان خانه‌ی گلی ما
 از صدای دوستی آن دو یار مهربان
 - آن سپید و آن سیاه
 آن کبوتران -
 شلوغ می‌شود

آهای کبوتر سپید من
 کاش
 مردمان روزگار ما
 کاش

چون تو
 یک دل سپید و ساده داشتند
 ای کودکان ساده‌ی سیاه
 چه می‌کنید
 من دلم برایتان گرفته است.

زنده یاد سلمان هراتی

کبوترها

یک کبوتر سیاه
 یک کبوتر سفید
 در کنار هم
 با دو قلب گرم
 با دو دست مهر
 روی ناودان خانه‌ی گلی ما
 لانه‌ای درست کرده‌اند
 از درخت‌ها و سنگ و گل
 روزها
 بر زمین آفتابی می‌اطمان
 راه می‌روند

مثل ستاره

تو مثل ستاره
پر از تازگی بودی و نور
و در دستت انگشتی بود از عشق
و پاکیزه مثل درختی
که از چنگل ابر برگشته باشد

سر آغاز تو
مثل یک غنچه سر شار پاک
زمین روشنی تو را درس می زد
تو بودی هوا روشنی پخش می کرد
و من هر گلی را
که می دیدم از
دست های تو آغاز می شد
و آبی که از بیشه ای دور می آمد آرام
بوی تو را داشت

و من از ابتدای تو فهمیده بودم
که یک روز فورشید را فواهی آورد
دریغ تو رفتی
هراسی ندارم
معم نیست ای دوست
فرا دست های تو را
منتشر کرد

زنده یاد سلمان هراتی

لذت خیال

من نشسته ام در این اتاق تنگ
پشمه های مهربان صبرام می کنند
با زبان عطر و با نگاه رنگ
سبزه های بی زبان صبرام می کنند

من و کجا و پشمه های مهربان
ای ستاره های آسمان، کبوترم کنید
من کجا و سبزه های بی زبان
از نسیم دره ها سبک ترم کنید

پشمه ها، شما که مادر منید
پس چرا مرا به دره ها نمی برید
سبزه ها شما که فواهر منید
پس چرا مرا چو بره ها نمی برید

گر چه باز مانده ام به حال خود
دست ها به روی چشم های بسته ام
در خیال کرده باز بال خود
رفته در کنار پشمه ها نشسته ام

با خیال خود میان سبزه ها
مثل بره های بی ملال می چرم
من به جان آب و جان سبزه ها
لذت عجیبی از خیال می برم

محمود کیانوش

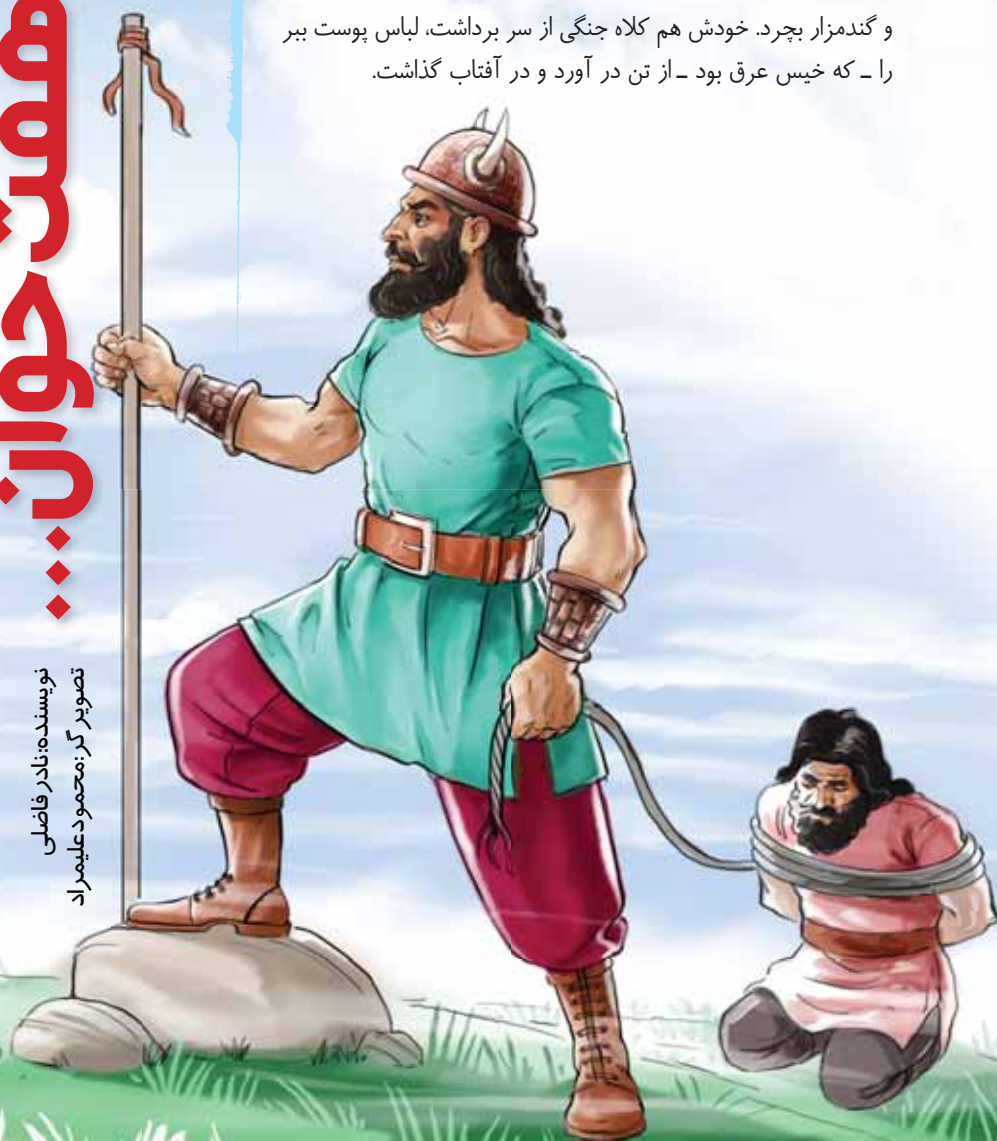
یکی از هفت خوان...

یکی از قسمت های شیرین شاهنامه فردوسی طوسی هفت خوان رستم است. برای این شماره یکی از این هفت خوان یعنی اسارت اولاد را انتخاب کرده ایم.

رستم، سوار بر رخس با سرعت در دل بیابان پیش میرفت. آسمان به شدت تیره و سیاه بود و رستم جایی را نمیدید. پس به ناچار، رخس را به حال خود رها کرد تا او را به هر جا که میخواهد، ببرد.

رستم ساعتها در دل سیاهی پیش رفت تا سرانجام به روشنایی رسید. رخس او را به سرزمینی برده بود که بسیار زیبا و دل انگیز بود. همه جا را گل و سبزه و گندمزارهای زرین پوشانده بود. نسیم می وزید و در گلها موج می انداخت. رستم بعد از آن همه خستگی، به فکر آرامش و خواب افتاد. لگام از سر رخس برداشت و حیوان را رها کرد تا در میان کشتزارهای سرسبز و گندمزار بچرد. خودش هم کلاه جنگی از سر برداشت، لباس پوست ببر را - که خیس عرق بود - از تن در آورد و در آفتاب گذاشت.

نویسنده: نادر فاضلی
تصویرگر: محمود علیمراد



از گیاهان برای خودش بستر نرمی درست کرد و لباس را که خشک شده بود، دوباره پوشید. سپس، کلاه را بر سر و شمشیر را در کنارش گذاشت. او در حالی که دست بر دسته شمشیر داشت، به خواب رفت.

اما هنوز مدتی نگذشته بود که «دشتبان» آن منطقه از راه رسید. وقتی اسب را در میان مزرعه دید، عصبانی شد و فریاد زنان و ناسزا گویان به طرف رستم و رخسار دود و با چوبدستی خود، محکم بر پاهای رستم کوبید. پهلوان از خواب پرید. دشتبان با بی ادبی بر سر او فریاد زد:

«چرا اسبت را در مزرعه من رها کرده‌ای؟...» رستم که از این بی ادبی و کار زشت او به شدت عصبانی شده بود، از جا جست و بدون این که حرفی بزند، با خشم هر دو گوش دشتبان را گرفت، پیچاند و از جا کند و کف دسته‌های دشتبان گذاشت.

دشتبان با وحشت و با گوشه‌های بریده پا به فرار گذاشت و پیش حاکم منطقه که نامش اولاد بود، رفت. اولاد، جوانی بسیار قدرتمند و بی‌باک بود. دشتبان وحشتزده و هراسان به اولاد گفت که مردی مانند دیو و بزرگتر از ازدهای خفته در جوشن آن جاست. خواستم اسبش را از داخل مزرعه برانم که او مرا گرفت و دو گوشم را کند و دوباره همان جا خوابید!

اولاد با شنیدن این حرفها از جا پرید و به همراه چند نفر دیگر، با سرعت به محلی که دشتبان گفته بود، رفت تا ببیند که این مرد چگونه هیولایی است و چرا چنین کاری کرده است.

رستم با دیدن اولاد، به سرعت سوار رخسار شد و در مقابل اولاد و افرادش ایستاد. اولاد به رستم گفت: «بگو تا بدانم که نام تو چیست و چگونه جرأت کرده‌ای به این سرزمین بیایی؟»

سرزمینی که پر از پهلوانان است؟ چرا گوش دشتبان را کندی و چرا اسبت را در داخل مزرعه رها کردی؟ حالا به خاطر کارهایی که انجام داده‌ای، روزگارت را سیاه خواهیم کرد! رستم از یاهو گویی‌های اولاد در خشم شد و فریاد زد.

سپس، قبل از این که اولاد و افرادش فرصت حمله پیدا کنند، رستم شمشیر از نیام کشید و گرز را از زمین برداشت و مانند شیری که در داخل گله افتاده باشد، به سوی اولاد و افرادش حمله‌ور شد. در این نبرد سهمگین، افراد اولاد با ضربات سهمگین «آهن آبدار» رستم، با خفت و خواری بر زمین غلتیدند. پس از مدت کوتاهی، همه از پا در آمدند و اولاد همراه با چند نفری که باقی مانده بودند، در میان گرد و غبار میدان، با وحشت از صحنه نبرد گریختند و در کوهساران پراکنده شدند.

اما رستم، اولاد را تعقیب کرد و در یک فرصت مناسب، کمند انداخت و او را از اسب به زیر کشید. اولاد با بدنی خسته و خون‌آلود آماده مرگ شد؛ اما رستم قصد کشتن او را نداشت؛ پس گفت: «اگر به سؤالهایی که از تو می‌پرسم، پاسخ روشن و درستی بدهی، با تو کاری نخواهم داشت. حتی تاج و تخت شاه مازندران را از او میگیرم و اجازه میدهم که تو به جای او بر این مرز و بوم شهریاری کنی؛ اما اگر دروغ بگویی، تو را به بدترین وضع خواهم کشت... حالا بگو تا بدانم که مخفیگاه دیو سپید کجاست؟ کیکاووس، شاه ایران را کجا زندانی کرده‌اند؟»

اولاد که به شدت ترسیده بود، از رستم خواهش کرد که از دست او خشمگین نباشد و گفت: «اگر از جان من بگذری، هر آن چه خواستی، به تو خواهم گفت.»

آن گاه اولاد شروع به سخن کرد و گفت:

«... دیو سپید در میان دو کوه بلند پنهان شده است. این کوه‌ها آنقدر هولناک هستند که حتی پرندگان بلند پرواز هم جرأت نمیکند بر فراز آنها به پرواز درآیند. دیو سپید و افرادش در عمق غاری سهمناک زندگی میکنند و روز و شب، هزار و دویست دیو جنگی از این کوهها نگهبانی و محافظت میکنند. این دیو چنان قوی است که هر وقت از مخفیگاهش بیرون می‌آید و به این سو و آن سو میرود، کوهها هم تکان می‌خورند و مثل بید میلرزند! راه رسیدن به این غار وحشتناک، بسیار خطرناک است؛ چون ابتدا باید از راه سنگلاخی گذشت که حتی جانوران درنده و وحشی هم توانایی عبور از آن را ندارند. تازه اگر موفق شوی از این راه بگذری، به یک رودخانه بسیار تند و پرآب میرسی که پهنای آن از دو فرسنگ هم بیشتر است و در دو طرف ساحل آن، دیوها نگهبانی میدهند. بعد از آن به شهر مازندران میرسی که در آن جا پهلوان بزرگی مثل پولاد، ارژنگ و بید در خدمت دیو سپید هستند. حتی اگر تنت از آهن هم باشد، نمیتوانی آنها را شکست بدهی...»

رستم از حرف اولاد به خنده افتاد و گفت: «من تو را هم با خودم میبرم تا به چشم خود ببینی که یک تنه چگونه روزگار دشمنان را سیاه خواهد کرد. من با یاری گرفتن از یزدان و با نیروی رزم‌آوری و تیر و شمشیر، دشمنان را نابود خواهم کرد. حالا بلند شو و راه را به من نشان بده!»

سپس رستم، سوار بر رخسار شد و در حالی که دستهای اولاد را با طناب به زین رخسار بسته بود و او مانند باد از پشت سرش میدوید، به راه افتاد تا محل زندگی دیو سپید و محل اسارت کیکاووس را بیابد.

به شیرینی نماز

حجت الاسلام قرائتی می گوید: یک وقتی ما در ستاد نماز نوشتیم آقا زاده ها، دختر خانم ها، شیرین ترین نمازی که خواندید برای ما بنویسید. یک دختر یازده ساله یک نامه نوشت، همه ما بهتیمان زد، دختر یازده ساله، ما ریش سفیدها را به تواضع و کرنش واداشت. نوشت که ستاد اقامه نماز، شیرین ترین نمازی که خواندم این است:

در سفری همراه پدر و مادرم در اتوبوس نشسته بودم و به زمین و آسمان نگاه می کردم، خورشید را دیدم که کم کم غروب می کرد، یادم آمد نماز ظهرم را نخوانده ام، به پدرم گفتم: از راننده درخواست کن توقف کند تا نمازم را بخوانم، پدرم گفت: راننده به خاطر نماز یک دختر بچه توقف نمی کند و اگر هم توقف کند، ممکن است بعضی از مسافران ناراحت شوند.

گفتم: خودم به راننده می گویم، پدر گفت: گوش نمی دهد. گفتم: به راننده پول بدهیم تا دقایقی توقف کند، پدر گفت: با پول توقف نمی کند، پدر که اصرارم را دید، با تندی گفت: ای کاش نمازت را می خواندی و مزاحم مردم نمی شدی، حالا سر جای بنشین و بعداً نمازت را قضا کن! به پدرم گفتم: خواهش می کنم امروز به من اجازه دهید خودم تصمیم بگیرم و در کار من دخالت نکنید. پدرم سکوت کرد، بطری آبی را برداشتم و سطلی را هم که زیر صندلی آویزان بود، از صندلی جدا کردم. تصمیم گرفتم با همان آب و در همان سطل وسط اتوبوس وضو بگیرم و نشسته روی صندلی نمازم را بخوانم.

همین که مشغول وضو بودم، شاگرد راننده پرسید: چه کار می کنی؟ ماجرا را توضیح دادم و او همه چیز را به راننده گفت، راننده که از آینه ماشین وضو گرفتن مرا می دید، خوشش آمد و گفت: دخترم من به احترام نماز شما دقایقی توقف می کنم، با خوشحالی از او تشکر کردم و از ماشین پیاده و مشغول نماز شدم، تمام مسافران اتوبوس از کار من تعجب کرده بودند و به یکدیگر نگاه می کردند، برخی هم گفتند: ما هم نماز نخواندیم، آفرین بر این دختر و اراده و عزم او، همین دختر روز قیامت برای ما حجت است، نمازم که تمام شد، دیدم ۱۷ نفر از مسافران به نماز ایستاده اند، این شیرین ترین نماز من بود که در بیابان توانستم نماز و یاد خدا را زنده کنم.

شیرینی موزی

مواد لازم:

شیر: دو لیوان
شکر: یک لیوان
وانیل: یک قاشق چایخوری
نشاسته ذرت: سه قاشق غذاخوری
آرد: دو قاشق غذاخوری
بیسکویت پتی بور: یک بسته
موز: دو عدد
پودر نارگیل برای تزئین

طرح و اجرا: مهدخت جرخیان

نوش جان

طرز تهیه:

شیر و شکر را روی حرارت می گذاریم، بعد نشاسته، آرد و وانیل را اضافه کرده مرتب هم می زنیم تا سفت شود.

داخل سینی مشمع فریزر انداخته و کرم را روی آن می ریزیم و با قاشق صاف می کنیم بعد پتی بورها را سه تایی بصورت افقی کنار هم می چینیم تا انتهای سینی. وسط بیسکویت موز گذاشته از دو طرف مشما را بلند کرده به شکل مثلث به هم می چسبانیم و داخل یخچال می گذاریم. بعد از یک روز از یخچال بیرون آورده و برش می دهیم. حالا با پودر نارگیل تزئین کنید.

یک شهر... یک مرد

احمد عربلو
تصویرگر: امیر نساجی

لحظاتی بعد، حاج مهدی و رضا با تجهیزات کامل نظامی، راه می‌افتند. آسمان، نیمه ابری است. ماه، گاهی با زحمت از لابه‌لای ابرهای تکه‌تکه شده، خودی نشان می‌دهد و برای لحظاتی کوتاه، همه جا را روشن می‌کند. حاج مهدی و رضا، آهسته و با احتیاط به سمت پایگاه‌های دشمن می‌روند. همه جا سکوت کاملی برقرار است. سایه‌های بلند صخره‌ها و تخته سنگ‌های بزرگ، از دور به آدم‌های خیلی بزرگ می‌ماند که نشسته‌اند و آنها را نگاه می‌کنند.

ساعتی بعد، به جاده می‌رسند. از پایگاه سپاه خیلی دور شده‌اند. رضا آهسته می‌گوید: «حاجی! بیا برگردیم. اگر پشت سرمان را ببینند، دیگر راه برگشت نداریم.»

حاج مهدی می‌گوید: «این جا که خبری از دشمن نیست! باید جلوتر برویم و ببینیم چه خبر است. ما آمده‌ایم پایگاه‌های دشمن را شناسایی کنیم، نیامده‌ایم که گردش کنیم و برگردیم!»

– گردش کجا بود حاجی؟ ما الان کنار جاده بوکان هستیم. اطرافمان پر از نیروهای دشمن است!

حاج مهدی می‌گوید: «چه بهتر!! می‌رویم جلوتر و نگاهی به موقعیت پایگاهشان می‌اندازیم و برمی‌گردیم.»

رضا به ناچار قبول می‌کند. نترسی بیش از حد حاج مهدی، او را به وحشت می‌اندازد: «نکند بخواهد یک تنه به پایگاه ضدانقلاب حمله کند؟! از او، این کار، بعید نیست!!»

جلوتر، یکی از پایگاه‌های دشمن از دور در میان تاریکی نمایان می‌شود. عین دیوی بدتر کب و سیاه است که پنجاه‌اش را در میان صخره‌ها انداخته باشد.

حاج مهدی با دوربین مادون قرمز، با دقت نگاهی به آن جا می‌اندازد. رضا می‌گوید: «حاجی! حالا که کاملاً موقعیت پایگاه دشمن را شناسایی کردی، بیا برگردیم؛ تا این جا هم شانس آوردیم که سالم مانده‌ایم!»

حاج مهدی همان طور که با دقت با دوربین به پایگاه نگاه می‌کند می‌گوید: «برگردیم؟! کجا برگردیم؟ اطراف پایگاه حساسی خلوت است. بهترین فرصت

نیروهای دشمن جرأت ندارند در شهر جولان بدهند. بسیجی‌ها همه جای شهر را تسخیر کرده‌اند؛ با مردم می‌جوشند و در میانشان زندگی می‌کنند.

حالا حاج مهدی در فکر بلندی‌های اطراف شهر است. همان جا که دشمن ضدانقلاب، کمین کرده است. فکر حمله به قلب سپاه دشمن، لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد. او دلش می‌خواهد خداوند آنقدر به او نیرو بدهد که بتواند بلندی‌های اطراف شهر را زیر پا بگذارد و نیروهای دشمن را یکی‌یکی از لانه‌هایشان بیرون بکشد و نابود کند.

این فکر آنقدر در فکر حاج مهدی جان می‌گیرد و بزرگ می‌شود که بالاخره، یک شب، در حالی که ساعت‌ها چشم به ارتفاعات اطراف شهر دوخته است، به رضا می‌گوید: «امشب، هوس کرده‌ام سری به پایگاه‌های دشمن بزنم و ببینم چه خبر است!!»

رضا، از این حرف حاج مهدی، بیشتر از آن که تعجب کند، نگران می‌شود. او می‌داند که اگر حاج مهدی تصمیم بگیرد که حتی یک تنه به قلب سپاه دشمن بزند، این کار را می‌کنند!

رضا با لبخندی ساختگی می‌گوید: «ای کاش این کار، شدنی بود؛ اما حیف که این کار از قدرت ما خارج است!!»

حاج مهدی، با لحنی جدی می‌گوید: «چرا شدنی نباشد؟! ما ارتفاعات اطراف شهر را می‌بینیم. پای رفتن هم داریم؛ صحیح و سالم هم که هستیم! اسلحه و مهمات هم که داریم؛ پس می‌توانیم برویم!»

رضا می‌فهمد که حاج مهدی، تصمیم خودش را گرفته است. او می‌داند که نمی‌تواند حاج مهدی را از تصمیمش منصرف کند. اما در مورد عمق پیشروی به داخل پایگاه‌های دشمن، هنوز جای چانه زدن با او را دارد. این است که با نگرانی می‌گوید: «من که می‌دانم اول و آخر باید برویم؛ اما تا جاده بوکان، بیشتر نمی‌رویم! از دور، پایگاه‌های دشمن را شناسایی می‌کنیم و بر می‌گردیم. من حال و حوصله‌ی ترقه بازی ندارم!»

حاج مهدی، با رضایت می‌گوید: «پس برو و زودتر وسایل سفر را آماده کن. حسابی مهمات بردار. شاید مجبور شویم یک سور حسابی به دشمن بدهیم!»

مهدی، ناگهان مثل کسی که آب سرد رویش ریخته باشند، از جا می‌پرد:

«چی؟ بروی؟ کجا بروی؟ مگر می‌شود تو بروی و من بمانم؟!»

او که تا به حال اصرار می‌کرد که جلوتر نروند، حالا به حاج مهدی اصرار می‌کند که باید همراهش برود.

حاج مهدی، با تحکم می‌گوید: «فرصت چانه زدن نداریم؟ وقتی که می‌گویم بمان، باید بمانی! من باید تنها بروم!»

حاج مهدی، اسلحه‌اش را به رضا می‌دهد. می‌گوید: «با دقت مواظب من باش! اگر مرا گرفتند، فریاد می‌زنم و خبرت می‌کنم. هر وقت گفتم بزنی، می‌زنی، فهمیدی؟ من و آن دو نگهبان را به رگبار ببند. نمی‌خواهم اسیر اینها شوم!»

حاج مهدی، یک کارد جنگی در دست می‌گیرد و آماده رفتن می‌شود. رضا او را بغل می‌کند. چشم‌هایش به اشک نشسته است. حاج مهدی را می‌بوسد و با بغض می‌گوید: «خیلی مخلصت هستم حاجی! بشکند آن دستی که بخواید به تو شلیک کند! بگویی بمان، می‌مانم؛ بگویی برو، می‌روم! خودت که میدانی تا کاخ صدام هم که بخواهی، با تو می‌آیم...»

حاج مهدی، با مهربانی، دستی به سر رضا می‌کشد. پیشانی‌اش را می‌بوسد. از او خداحافظی می‌کند و سینه خیز به طرف پایگاه می‌رود.

حاج مهدی، آرام، پشت صخره‌های می‌خزد. حالا با نگهبان‌های دشمن، چند متر بیشتر فاصله ندارد. ثانیه‌های سنگین و نفس‌گیری سپری می‌شود.

نگهبان‌ها، یک لحظه که کنار هم می‌رسند، می‌ایستند. نگهبان اول می‌گوید: «سیگار داری؟»

نگهبان دوم، بدون این که حرفی بزند، دستش را به جیب شلوارش فرو می‌برد و قوطی سیگاری بیرون می‌آورد. یک سیگار بیرون می‌آورد و آن را به او می‌دهد.

نگهبان اول، سیگار را روشن می‌کند. پُکی به آن می‌زند و می‌گوید: «بوسیدیم توی این تپه‌ها! پس این عملیات چی شد؟!»

نگهبان دوم می‌گوید: «شهر در دست ما است! نیروهای کمکی که برسند، حمله می‌کنیم؛ بگذار سپاهی‌ها هم چند روزی توی شهر بگردند! وقتی که دمار از روزگارشان در آورديم، آن وقت می‌فهمند که طرفشان کیست!»

نگهبان اول با کنایه می‌گوید: «فعلاً که مثل خانه به دوش‌ها از ترس سپاهی‌ها از این تپه به آن تپه می‌پریم! می‌ترسم اگر وضع به همین ترتیب پیش برود، مجبور شویم برویم روی کوه هیمالیا اُتراق کنیم!»

نگهبان دوم، با خشم می‌گوید:

است که جلوتر برویم. آنها حتی در خواب هم نمی‌بینند که ما این قدر بهشان نزدیک شده باشیم!!»

رضا، نگران حاج مهدی است. با التماس می‌گوید: «حاجی! تو را به خدا بیا برگردیم. مگر قرارمان فقط شناسایی نبود؟ دیگر چه می‌خواهی؟!»

حاج مهدی، توی تاریکی، چشم به رضا میدوزد و می‌گوید: «اگر بگویم که چکار می‌خواهم بکنم، قول می‌دهی که شلوغش نکنی؟!»

هزاران حدس و گمان ناگهان به ذهن رضا هجوم می‌آورد. با کنجکاوی می‌پرسد: «حاجی! می‌خواهی چکار کنی؟ تو را به خدا زودتر بگو. مُردم از فکر و خیال!!»

حاج مهدی با خونسردی می‌گوید: «می‌خواهم یکی از آن دو نگهبان که در پشت پایگاه نگهبانی می‌دهند را بدزدم و با خودمان به عقب ببریم! خیلی به دردمان می‌خورد. برای عملیات آینده‌مان کلی اطلاعات می‌توانیم از او به دست بیاوریم!!»

رضا باورش نمی‌شود. با دلهره می‌گوید: «چی؟ اما این کار نشدنی است. گیر می‌افتیم!!»

حاج مهدی می‌گوید: «نترس! من می‌دانم چکار کنم!!»

رضا، تمام تلاشش را می‌کند که حاج مهدی را از این فکر منصرف کند: نترس کدام است حاجی؟! مرا آورده‌ای چند متری پایگاه دشمن و می‌گویی نترس؟ توی این پایگاه، لااقل دو یست نفر ضدانقلاب خوابیده است.

رضا آخرین تیر ترکشش را هم می‌کند که مگر مانع پیشروی بیشتر حاج مهدی شود:

«اصلاً... اصلاً بر می‌گردم!!»

حاج مهدی می‌داند که رضا بدون او بر نمی‌گردد. با این حال، خیلی محکم و جدی می‌گوید: «بی‌خود شلوغش نکن! نه تو اهل برگشتنی و نه من بر می‌گردم! پس بی‌خودی حرف برگشتن را نزن! می‌رویم و یکی از این جانورها را می‌گیریم و بعد سه نفری با هم بر می‌گردیم!!»

رضا کاملاً از برگشتن ناامید می‌شود. اما باز هم زیر لب غرغر می‌کند: «چنان می‌گوید یکی از اینها را می‌گیریم و با خودمان می‌بریم که انگار می‌خواهد مرغ بگیرد! بابا! آنها حتی اگر مرغ هم باشند، اسلحه که دارند!!»

حاج مهدی و رضا سینه خیز، خودشان را از پشت پایگاه دشمن، به نزدیک آن می‌رسانند. پشت تخت سنگ بزرگی کمین می‌کنند و با احتیاط همه جا را زیر نظر می‌گیرند. شب، دو نگهبان دشمن که در پشت پایگاه دشمن مشغول نگهبانی هستند دیده می‌شود. آنها اسلحه به دست در حال گشت زنی هستند، در جهت مخالف هم، مسیری را می‌روند و بر می‌گردند.

حاج مهدی به رضا می‌گوید: «تو همین جا

بمان! من می‌روم سراغشان!!»

رضا انگار همه چیز را در خواب می‌بیند. با این حرف حاج



است و توان راه رفتن ندارد. او مثل لاشه‌ای در دستان حاج مهدی، روی زمین می‌شود.

رضا از دور حرکات حاج مهدی را می‌بیند. او نگران و مضطرب است. انگشتش را روی ماشه اسلحه گذاشته است. قلبش تندتند می‌زند و در دل با همه وجود برای حاج مهدی دعا می‌کند.

لحظاتی بعد، حاج مهدی به همراه نگهبان از راه می‌رسد. رضا از حرکات محکم و پر قدرت او به وجد می‌آید. با آمدن حاج مهدی دوباره آرام می‌شود. حاج مهدی، نفس نفس می‌زند. به رضا می‌گوید: «این هم هدیه‌ای که قولش را داده بودم. دهانش را ببند که هوس داد و فریاد کردن به سرش نزنند!»

رضا با پارچه‌ای، دهان نگهبان را می‌بندد. حاج مهدی، کارد جنگی‌اش را پشت گردن نگهبان می‌گذارد و بعد آرام و با احتیاط از پایگاه دور می‌شوند... اسیر دشمن، اطلاعات حاج مهدی را در مورد موقعیت پایگاه‌های دشمن، کامل می‌کند. حاج مهدی، حالا تمام مناطق تحت اشغال دشمن را می‌شناسد. او حتی از پیچ و خم‌های داخل پایگاه‌های، دشمن و محل جلسات آنها آگاه شده است.

حاج مهدی، دایم از رادیو تلویزیون، دشمن را تهدید می‌کند. دشمن، مطمئن شده است که هزاران نفر از نیروهای تازه نفس سپاه، وارد شهر شده‌اند. حالا برای دشمن، حضور دوباره در شهر، رؤیایی دست نیافتنی است.

حاج مهدی، می‌خواهد فرصت فرار به دشمن ندهد.

در یک روز سرد زمستانی که همه جا را برف پوشانده و دشمن ذره‌ای احتمال حمله از طرف نیروهای حاج مهدی را نمی‌دهد، نیروهای حاج مهدی، بر سر دشمن می‌ریزند.

به دستور حاج مهدی صداها گلوله خمپاره به طرف پایگاه‌های دشمن، شلیک می‌شود و بعد، نیروهای سپاه، پایگاه‌های دشمن را تسخیر می‌کنند.

باد و طوفان در میان صخره‌ها و کوه‌های سر به فلک کشیده می‌پیچد؛ باد سنگها را از جا می‌کند و سرما آنها را خورد می‌کند. درختانی که در طول سالیان زیاد در میان صخره‌های پیر، ریشه دوانده‌اند، به دست باد و طوفان تار و مار می‌شوند؛ اما حاج مهدی و نیروهایش همچنان پیش می‌روند. عده‌ای از بسیجی‌ها با طناب خودشان را به صخره‌ها می‌بندند تا بتوانند نگهبانی بدهند. بعد از چند روز، طوفان می‌خوابد؛ اما طوفانی که حاج مهدی به پا کرده است، تا چند روز دیگر ادامه پیدا می‌کند. دشمن خسته و ناتوان، از مهارت معجزه آسای حاج مهدی در حمله، به وحشت می‌افتد. سرکرده‌های دشمن، یکی یکی به اسارت در می‌آیند...

بعد از چند روز حاج مهدی و همراهانش، خسته، اما پیروز بر می‌گردند، شهر به رویشان آغوش باز می‌کند. شهر بعد از مدتها نفس تازه می‌کند.

«حرف‌های گنده‌تر از دهانت می‌زنی! اگر این حرف‌ها به گوش کاک فرهاد برسد، پوست سرمان را می‌کند! برو سیگارت را بکش و کم و ر کن!!» نگهبان اول، دور می‌شود.

حاج مهدی از پشت سر نگهبان دوم، آرام آرام به او نزدیک می‌شود. یک لحظه، ماه از لابه‌لای ابرها، نورش را روی پایگاه دشمن می‌اندازد. حاج مهدی نیمرخ چهره خشن و زمخت نگهبان را می‌بیند.

حاج مهدی، ناگهان با چابکی از جا می‌جهد. از پشت سر، دهان نگهبان را می‌گیرد و کارد را تا آخر در گلویش فرو می‌کند. نگهبان، خرخر کوتاهی می‌کند. بدنش شل می‌شود و روی زمین می‌افتد و بعد از لرزش خفیفی، آرام می‌شود.

نگهبان اول، از شنیدن صدای خش‌خش، بر می‌گردد. سایه‌ای را احساس می‌کند که به سویی می‌دود. سایه دیگری را می‌بیند که توی تاریکی، روی زمین، افتاده است. وحشت می‌کند. آب دهانش خشک می‌شود. جلوتر می‌آید. اسلحه‌اش را آماده شلیک به طرف سایه می‌گیرد و با صدای لرزانی می‌گوید: «جاسم! جاسم! خوابت برده؟ چرا روی زمین دراز کشیده‌ای؟!»

نگهبان، مشکوک می‌شود. جلوتر می‌آید. چرخ می‌زند و اطرافش را از نظر می‌گذراند. با چشم‌های وحش‌زده‌اش، تاریکی را می‌کاود و جلو می‌آید. حالا درست، جلو تخته سنگی می‌رسد که حاج مهدی، در پشت آن، پنهان شده است. حاج مهدی، صدای نفس نفس زدن او را می‌شنود.

نگهبان، با دقت، نگاهی به دوستش می‌کند که روی زمین افتاده است. از سکوت او، وحشتی عظیم به وجودش چنگ می‌اندازد؛ گیج شده است. هنوز با وجود غیر عادی بودن همه چیز امید اندکی در دلش وجود دارد که دوستش با این کار قصد اذیت او را دارد!

نگهبان، آهسته و سنگین می‌گوید: «جاسم!... جاسم!...»

حاج مهدی، ناگهان با یک جهش بلند روی سر نگهبان می‌پرد. نگهبان زبانش بند می‌آید. صدایی شبیه ناله حیوان از گلویش خارج می‌شود. اسلحه از دستش روی زمین می‌افتد.

حاج مهدی، دست روی دهان او می‌گذارد. نگهبان، می‌لرزد. حاج مهدی نوک کارد جنگی‌اش را روی سینه او می‌گذارد و آهسته می‌گوید: «اگر جیک بزنی، کارد را توی سینه‌ات فرو می‌کنم!»

نگهبان، چشمان از حدقه درآمده‌اش را به حاج مهدی می‌دوزد و وحش‌زده سر تکان می‌دهد و پلک‌هایش را به علامت تسلیم، باز و بسته می‌کند.

حاج مهدی با یک دست، محکم دهان نگهبان را گرفته است و او را کشان کشان از پایگاه دور می‌کند.

نگهبان، سنگین و چاق است. چنان وحشت کرده که زانوهایش سست شده



علم در عمل

نویسنده: رابرت دبلیو وود / مترجمان: شهاب صقری و دیگران

ناشر: شرکت انتشارات فنی ایران

تعداد صفحات: هفت جلد (هر جلد حدود ۵۰ صفحه)



مجموعه «علم در عمل» از هفت جلد کتاب در موضوعات «جغرافیا»، «شیمی»، «هواشناسی»، «زمین‌شناسی»، «جانورشناسی»، «گیاه‌شناسی» و «مهندسی» تشکیل شده است. هدف از تألیف این مجموعه آن بوده است که اطلاعات متنوعی در رشته‌های مختلف علمی در اختیار نوجوانان قرار داده شود تا با مطالعه آن‌ها و به دست آوردن اطلاعات کلی و نسبتاً جامع درباره هر موضوع، بتوانند زمینه‌های مورد علاقه خود را شناسایی کنند و در آن‌ها شروع به مطالعه و تحقیق بیشتر کنند. علاوه بر این، مطالعه این مجموعه سطح اطلاعات عمومی نوجوانان را به شکل مؤثری بالا می‌برد و زمینه سرگرم شدن با مسائل علمی را برایشان فراهم می‌کند.

در این کتاب‌ها، مجموعه قابل استفاده و کاملی از آزمایش‌های علمی جذابی گردآوری شده که نوجوانان می‌توانند گاهی به تبهایی و گاهی با کمک والدینشان آن‌ها را امتحان کنند و در خلال آن‌ها نکات زیادی یاد بگیرند. در ابتدای هر کتاب از این مجموعه، بخشی تحت عنوان «چگونه از این کتاب استفاده کنیم»، آمده که خواندن آن پیش از شروع مطالعه کتاب و انجام آزمایش‌های آن، لازم است. راهنمای تصویری ویژه‌ای نیز در همین رابطه آورده شده تا در طول مطالعه و آزمایش‌های مختلف، معانی علائم راهنما برای خوانندگان نوجوان مشخص باشد.

مسئله جالب توجه در این کتاب‌ها، کاربردی بودن مسائل مطرح شده در آن است؛ مثلاً در کتاب جغرافیای این مجموعه، پیدا کردن ستاره قطبی و پیدا کردن عرض جغرافیایی از روی آن، ساختن قطب‌نما، ترسیم الگوهای شیب و غیره. در کتاب «شیمی» دیدن و آزمایش کردن تأثیر گرما بر مواد شیمیایی، اثر دما بر جامدات و گازها، چگونگی درست کردن نمک و چیزهای دیگر از این قبیل، در کتاب «هواشناسی»، چگونگی ساخت رنگین‌کمان و فهمیدن چگونگی تشکیل ابر و مه و همین‌طور در دیگر کتاب‌ها، مسائل کاربردی و جالب، برای مطالعه و آزمایش در دسترس نوجوانان قرار می‌گیرد.



فصل بی قراری

(از زبان خانم خورشید شیخ‌لو همسر آزاده جانباز حسین شیخ‌لو)



❖ ثانیه‌ها، ساعت‌ها، روزها، بدون خبری

از حسین برایم تلخ می‌گذشت. پیش خودم می‌گفتم نکنه خدا هم منو فراموش کرده باشه. اگه هنوز نگاهش بهم هست چرا بیقراری و آشفتگی‌هام رو می‌بینی ولی هیچ خبری از همسرم نمیشه. خودم رو تو اتاقی محبوس کرده بودم. کارم شده بود مرور خاطرات کوتاه با حسین بودن. هنوز هم نوعروس بودم. شاید در بین چهارماهی که رفته بودیم زیر یک سقف، با همسرم تنها یک ماه زندگی کرده بودم. بقیه روزها اون مأموریت بود و من هم خانه مادرم. کم‌کم داشت بی‌خبریم به دو سال می‌کشید. این‌قدر اشک و زاری کرده بودم که چشمم تار شده بود. حوصله زندگی رو نداشتم. ولی در میان ناامیدی‌ها بالاخره جرقه‌هایی از نور برام ایجاد شد. یکی از اقوام یک روز اومد دم خونه و با هیجان و دستپاچگی گفت از رادیو مصاحبه حسین رو شنیده که گفته اسیر شده. نمی‌دانستم باید باور کنم یا نه. هزار تا فکر تو ذهنم رد شد. اول فکر کردم این یه نقشه است تا کمی امیدوار شوم. اما چند تا از نزدیکان و اقوام هم تأیید کردن که مصاحبه رو شنیدند. خیلی خوشحال بودم. همه خانواده خوش‌حال بودیم. سریع رفتیم سپاه تا اخبار دقیق‌تری بگیریم. اونجا گفتن باید منتظر باشی تا هلال احمر نامه همسرت رو بياره. اگه اومد نشون می‌ده که مصاحبه حقیقت داشته. کارم شده بود از

❖ همسرم هم‌بازی دوران کودکی‌ام بود. دوران کودکی، پسردایی با من مهربان‌تر از بچه‌های دیگه بود. ۲۴ ساله بود؛ من هم ۱۵ سال. پدر و مادرم تأکید زیادی رو ایمان و اخلاقش داشتند. بحث آشنا بودنش هم تأیید دیگه‌ای بود رو این انتخاب. ۱۲ فروردین ۱۳۵۹ عقد کردیم. توی خونه مراسم جشن گرفتیم.

❖ شهریور ۱۳۵۹، حسین رفت قصر شیرین. قول داد که وقتی برگرده کمی پیشم بمونه و جبران کنه. خیلی ذوق‌زده شدم. گفتم وقتی برگشت، انگار تازه وارد این زندگی شدیم. دوباره از روز اول زندگی رو شروع می‌کنیم. با خودم هزار تا نقشه می‌کشیدم. تو دلم خیلی رویا و آرزو داشتم. قرار شد وقتی رسید قصر شیرین باهام تماس بگیره. نزدیک یه هفته از مأموریتش می‌گذشت ولی خبری نبود. اولاش فکر کردیم به‌خاطر اوضاع نابسامان شهرهای مرزی عادی باشه. ولی وقتی بی‌خبری به دو ماه کشید دلم گواه حادثه بدی رو داد. نتونستم تو خونه بشینم. رفتم سپاه، هر جا که می‌شد خبری ازش بگیرم مراجعه کردم، ولی همه جا جواب سربالا می‌دادند. ناامید بودم. احساس می‌کردم تمام آرزوهای بوی خاک گرفته. کسی توجهی به دل ناآرامم نمی‌کرد. نمی‌دونم شاید نمی‌خواستن بیشتر از این غصه‌دار شوم.

صبح زود منتظر زنگ خونه بشم تا شاید پستیچی نامه‌ای از حسین بياره. شاید لحظه‌های من، تو اون زمان، فقط تو انتظار ختم می‌شد. بالاخره بعد حدود دو ماه تردیدهایم به واقعیت پیوست و نامه حسین با یه عکس تکی برامون رسید. خیلی خوشحال شدیم. به آینده امید پیدا کردیم. لاف می‌دانستم انتظارم بی‌هدف نیست. دیگه از اون روز جنس دعاهايم عوض شد. نذر و نیاز می‌کردم که مجروح نشده باشه. تا اون روز فقط می‌خواستم برام روشن

شه همسر می‌شد. زنده است یا نه. ولی حالا هر دقیقه‌ی خواسته جدید داشتم.

هر هفت، هشت ماه نامه‌های حاجی می‌اومد. برام از دل‌تنگی‌هایش می‌نوشت، البته زیاد طولانی نبود. ولی همون چند خط به دنیا می‌ارزید. برامون از اتفاقات اردوگاه می‌گفت؛ دوستانی که داره. یک‌دفعه خبری داد که خستگی سال‌های انتظار تا حدودی کم شد. با کمک دوستانش حافظ قرآن شده بود. همین که تونسته بود با شرایط خودش رو وفق بده، خیلی خوب بود. سعی می‌کردم بیشتر تشویقش کنم تا شکنجه و آزار و اذیت‌ها نتواند در روحیه‌اش تأثیر بگذارد. از ازدواج بچه‌های فامیل می‌گفتم یا کوچولوهای که تازه متولد می‌شدند. خیلی دلم می‌خواست در کنار حرف‌های روزمره، کمی هم از غصه‌ها و افسوس‌های زندگی بنویسم. ولی شرم و حیا اجازه نمی‌داد. حسین همیشه توصیه می‌کرد به‌جز مطالب عادی چیز دیگه‌ای نفرستیم، چون که که اسباب اذیت و آزار شون توسط بعضی‌ها ایجاد می‌شد. عراقی‌ها از مسائل خانوادگی اسرا برای شکنجه بیشتر سوءاستفاده می‌کردند. دیگه مجبور بودم به همین چند خط قناعت کنم و حسرت‌ها و آه‌های زندگیم رو مثل یک بغض نگه دارم. فقط و فقط به عشق معامله‌ای که با خدا کرده بودم، صبر می‌کردم و در برابر ملالت‌ها زانو نمی‌زدم. یقین داشتم که خدا از حرف‌های ناگفته‌ی قلبم با خبره و بالاخره به روز ثمره این سختی‌ها رو می‌بینم.

پدر و مادرم خیلی اصرار کردند تو فرصتی که ایجاد شده درسم رو ادامه بدم، اما اصلاً دلم به درس خوندن نمی‌رفت. از طرفی حوصله‌ام از بیکار تو خونه نشستن و اشک ریختن هم سر می‌رفت. به پیشنهاد دوستانم عضو بسیج شدم. فضای جدیدی بود. برای رزمندگان آذوقه تهیه می‌کردیم. کارمون شده بود بسته‌بندی وسایل مورد نیاز جبهه مثل نخود، لوبیا و برنج و... توی کلاس آموزش قرآن و

معارف هم شرکت می‌کردم. روحیه کسلم کم کم داشت رنگ دیگه‌ای به خودش می‌گرفت. البته همه این فعالیت‌ها، بهانه‌ای بود تا کمتر غم دوری حسین رو بخورم. چند ماهی از حضورم در بسیج می‌گذشت که یک روز فرمانده مون گفت قراره به عده از خواهران فعال، به جبهه اعزام شوند. بدم نمی‌اومد باهاشون برم. هر طوری بود، پدر رو راضی کردم. قرار شد مادر با دایی صحبت کنه و رضایت آن‌ها رو هم بگیره. بالاخره توافق شد که منم برم. احساس خوبی بود، حس اقتدار. فکر می‌کردم برای وطنم دارم کاری انجام می‌دهم. یک ماه بیشتر اهواز نبودیم. دستور اومد که شرایط زیاد برای حضور خانم‌ها در خط مساعد نیست. گروه ما هم برگشت. تجربه خوبی بود برای اینکه کمی از سختی‌های حسین و امثال اون رو بتونم حس کنم. از آرامش و آسایشم بزنم و برم جایی که می‌شد از نزدیک سختی‌ها و زجرهایی که رزمندگان کشیدند رو درک کنم.

مرداد ۱۳۶۹ فرار رسید. زمان پایان دل‌تنگی‌ها بود. اخبار اعلام کرد قراره مبادله اسرا صورت بگیره. پر از حس پرواز بودم. هر روز منتظر خبری از آزادی اسرا بودم. یک روز مهمونی داشتیم، منتظر اومدن اقوام بودیم. تو حیاط جمع شدیم. به‌دفعه صدای جیغ خواهرم از خونه اومد. همگی دستپاچه و نگران دویدیم به سمت اتاق. خواهرم بیهوش افتاده بود روی زمین. سریع روی صورتش آب پاچیدم. کمی که چشم باز کرد، بلند داد زد: «حسین، حسین»، متعجب بودیم. حرف‌هایش نامعلوم بود. کمی آب‌قند دادم. حالش که بهتر شد با صدای لرزان گفت: «خواهر! الان رادیو اسم حسین آقا رو اعلام کرد که آزاد شدن.» با این خبر خواهرم، نوبت من بود که از حال برم. وقتی هم به هوش آمدم، چهره‌ی گریان خانواده رو دیدم که اشک شوق می‌ریختند. به مناسبت آزادی حسین مهمونی ترتیب دادیم. همه‌های بود. از هر جا

برای تبریک می‌آمدند. هنوز حسین نیامده بود و این‌قدر استقبال‌کننده داشت.

اوایل شهریور بود. یک شب اطلاع دادن حسین رو به همراه چند تا دیگه از اسرا آوردند، پادگان مقداد. همه برادرانم به سرعت رفتن اونجا. همسایه‌ها و اطرافیان رو باخبر کردیم. ساعت ۱۱ شب بود. خیابان‌های اطراف خونه ما مملو از جمعیت بود. خواب به چشم کسی نمی‌اومد. ماشینی که حسین داخل آن بود، وارد کوچه شد. مردم دورش رو گرفته بودند و نمی‌توانست بیاد داخل. شوهرخواهرم رفت و حسین رو از ماشین پیاده کرد و رو دوشش آورد. به دم خونه که رسید، به بغلش افتادم و های‌های اشک ریختم. تمام خاطرات تلخ روزهای دوری جلو چشمم رژه می‌رفت.

کمی از تکاپو و هیجان روزهای اول آمدن حسین که کم شد، فرصتی پیش آمد تا بیشتر با او حرف بزنم. بگم که چقدر تو این سال‌ها دلم هواش رو کرده بود. به حقیقت تلخ درخصوص همه اسرا وجود داشت. اون هم اعصاب ضعیف و حساسشون به خاطر شکنجه‌های دوران اسارت بود. شاید انتظار این رفتارهای تلخ رو نداشتیم. ولی درکش می‌کردم. همین که کنارم بود و تکیه‌گاهی داشتم، خدا رو شکر می‌کردم.

شاید آمدن یک کوچولو می‌توانست زندگی رو شیرین‌تر کند. محمد سال ۱۳۷۰ به دنیا اومد. کمی شادی وارد جمعمون شد. ورود هانیه دخترم، رنگ دیگه‌ای به زندگی بخشید. بچه‌ها با شیرین‌کاری و حرف‌های کودکانه‌شون، فضای سرد اسارت و سختی‌های اون روزها رو از ذهن حسین گرفته بودند. روح‌الله بهانه‌ای دیگه بود، تا خدا نعمت‌هایش را به خانواده‌ام تکمیل کنه. پسر آخرم ته‌تغاری خونه بود. حس به خانواده خوب، برام تا چند سال قبل، به حس گنگ و مبهم بود. ولی حالا می‌شد از پنجره‌های خونه صدای خنده و زندگی رو شنید.

غرور و شکست

دو کاروان در مسیر زیارت کربلا به هم رسیدند. در میان هر دو غافله دو پهلوان بودند. یکی پهلوان ابراهیم جوان و دیگری پهلوان عباد الله خان دنیا دیده. پهلوان ابراهیم از سر غرور اصرار کرد که در میان بیابان با پهلوان عبادالله خان کشتی بگیرد. پهلوان عبادالله خان هر کار کرد نتوانست او را متصرف کند و از سر ناچاری پذیرفت. هر دو پهلوان به هم پیچیدند.

ناگهان پهلوان عبادالله در میان بهت و حیرت حاضرین، از یک لحظه غفلت پهلوان ابراهیم استفاده کرد. پاهای او را به چنگ آورد و او را از زمین بلند کرد.

بعد همان طور که او را روی دست نگه داشته بود و عرق می ریخت آهسته به او گفت: «حالا فهمیدی که پهلوانی فقط به زور و بازو نیست؟ پهلوانی کمی هم فوت و فن می خواهد، حالا چون خیلی جوان هستی نمی خواهی غرورت را بشکنم...»

سیس آرام او را بر زمین گذاشت. اهل کاروان به خاطر این جوانمردی پهلوان عبادالله، با صدای بلند صلوات فرستادند. آن ها که از جوانمردی و نیروی بازوی پهلوان به وجد آمده بودند برای سلامتی او به سر و رویش پول ریختند. پهلوان عبادالله دستی به سر و روی پهلوان ابراهیم کشید و از او دلجویی کرد. پهلوان ابراهیم سر به زیر انداخته بود و عرق می ریخت. پهلوان عبادالله جوانمردانه همه ی پول را به پهلوان شکست خورده بخشید. پهلوان ابراهیم قبول نمی کرد اما پهلوان عبادالله سر و روی او را بوسید و گفت: «من که دارم بر می گردم، اما این پول در طول سفر به دردت خواهد خورد. دعا می کنم که سالم بروید و برگردید و برای من هم دعا کنید.»

چند ساعت بعد هر دو کاروان دوباره به راه خود ادامه دادند.



یادآوری: پس از پاسخگویی به سؤالات افقی، به رمز جدول که نام یکی از شهدای والامقام انقلاب اسلامی است دست یابید. این شهید بزرگوار در خانواده‌ای مذهبی در قزوین متولد شد. در چهل و سه سالگی به تهران نزد برادرش آمد و با دستفروشی زندگی سختی را گذراند. با وجود مشکلات دیپلم ریاضی گرفت و معلم شد. قبل از انقلاب طعم تلخ زندان و شکنجه را چشید. سرانجام لیسانس ریاضی و فوق‌لیسانس آمار گرفت. ابتدا نماینده مجلس و سپس نخست‌وزیر شد. وی در سال ۱۳۶۰ رئیس‌جمهور شد و در شهریور همان سال به شهادت رسید.

- ۱- کشته شدن در راه خدا
- ۲- شهید والامقام و جانشین جنگ‌های نامنظم
- ۳- سوره‌ی قلب قرآن کریم
- ۴- شجاع
- ۵- نام قاتل امام رضا (ع)
- ۶- شیرینی
- ۷- شهر پیامبر (ص) با نام قبلی یثرب
- ۸- پیامبر خوش صدا
- ۹- عادل بودن
- ۱۰- کشور عرب زبان و مسلمان با مرکزیت شهر بیروت
- ۱۱- کشور فلاسفه
- ۱۲- از علوم تجربی
- ۱۳- نادانی
- ۱۴- سقف زمین
- ۱۵- دوستان
- ۱۶- کمک و یاری رساندن



یکی مبرد

بسیجی‌های گروه اسلحه به دست از راه می‌رسند.

و با سر و صورت خاک آلود فریاد الله اکبر سر می‌دهند. همه خوش‌حاند و می‌خندند. دشمن فرار را بر قرار ترجیح داده و در حال عقب‌نشینی است. سنگرهای دشمن یکی یکی به دست بسیجی‌ها می‌افتد. خاک‌ریزهای سربازهای صدام یکی بعد از دیگری به دست رزمندگان ایرانی می‌افتد. تمام دشت پر از صدای بلند تکبیر بسیجی‌ها شده است. طولی نمی‌کشد «حاج حسین» سوار بر یک جیب از راه می‌رسد. بسیجی‌ها که به ستون از کنار جاده می‌روند با خوش‌حالی برای او دست تکان می‌دهند. حاج حسین با تکان دادن دست پاسخ آنها را می‌دهد. لذت پیروزی بر دشمن، بر دل و جان حاج حسین و نیروهای بسیجی‌اش پیچیده است.

همه در شور و حال پیروزی هستند که ناگهان صدای مهیب یک انفجار در میان دشت می‌پیچد. بسیجی‌ها یکباره در جای خود می‌نشینند. انفجاری که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد. تمام نگاه‌ها به این سو و آن سو می‌چرخد تا علت انفجار را بدانند. - دشمن از کدام سمت به طرف ما شلیک کرد؟!

- نیروهای صدام که همگی فرار کرده‌اند! پس این شلیک‌ها از کجاست؟!

ناگهان از دور ترها، سیاهی یک ستون از تانک‌های دشمن دیده می‌شود. آنها پیش می‌آیند. تمام بسیجی‌ها به کنار جاده می‌روند و در کنار چند خاک‌ریز کوچک پناه می‌گیرند. حاج حسین از ماشین پیاده می‌شود و به میان نیروهایش می‌رود. تانک‌های دشمن آرام به پیش می‌آیند. آنقدر آسوده می‌آیند که انگار خبر از فرار و شکست نیروهایشان ندارند. حاج حسین فریاد می‌زند:

- هیچ کس شلیک نکنند. بگذارید کاملاً نزدیک شوند. آنها خبر ندارند که به کجا می‌آیند.

و بعد که تانک‌ها نزدیک‌تر می‌شوند می‌گوید: - نباید بگذارید حتی یکی از این تانک‌ها از

چنگمان فرار کند. باید همین جا همه‌ی آنها را به آتش بکشیم. اگر برگردند، فردا دوباره به سرانگمان می‌آیند.

سلاح‌ها در دست آماده شلیک می‌شود. بسیجی‌ها با هیجان از پشت خاک‌ریز سرک می‌کشند و در انتظار آمدن دشمن می‌مانند...

خب عزیزان نوجوان آیا می‌توانید ادامه‌ی این ماجرای عجیب را که از خاطرات واقعی یکی از بزرگ مردان جمهوری اسلامی ایران در زمان دفاع مقدس گرفته شده است را حدس بزنید؟ چه اتفاقی در راه ادامه‌ی شما می‌تواند با کمک از ذهن خلاق خودتان است؟ این ماجرا را حدس زده و آن را بر ایمان ارسال کنید. شاهد نوجوان به بهترین داستان رسیده جایزه‌ای آنها خواهد کرد... بی صبرانه منتظریم.

آدرس ما: تهران-خیابان ایت اله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء بهار شمالی، ساختمان شهید سلیمانی، بنیاد شهید-طبقه سوم، مجله شاهد نوجوان

پست الکترونیکی: nojavavan@shahedmag.com





وقت
فراره!!



وای!!



وایسا حیوون...
کجا میری...؟
داری به سمت بعلی ها
میری...
اشتباهی میری...

ای بابا...
حیف شد...چه الاغ خوبی بود...
واقعا واسش نگرانم...
معلوم نیست بعلی ها
چه برخوردی
باهاش بکنن



حالا ببینیم اینور
چه خبره!!!



الاغ بیچاره گرفتار یعنی
ها شدو آنها هم تا
توانستند بارش کردند

بیا دیکه...
عجب الاغ احمقی...
راه بیفت تنبل...
بجنب دیکه...



بلند شو الاغ تنبل...
خودت با پای خودت آمدی نزد
ما ، حالا از زیر کار در میری...؟



راه بیا...
نازه اول کار است...
الاغ تنبل







استان سمنان

به انتخاب: حانیه قربانی

آهوان

آهوان در حدود ۳۰ کیلومتری سمنان و ۷۸ کیلومتری غرب دامغان قرار دارد. در اطراف آهوان چند روستای پایکوهی معروف به «کلاته» وجود دارد که با باغ‌ها، کشتزارهای مختلف و استخرهای آبیاری مناظر زیبایی را خلق می‌کند. در کنار جاذبه‌های طبیعی، وجود دو کاروانسرای تاریخی به نام «رباط سنگی انوشیروانی» و «کاروانسرای شاه عباسی» بر اهمیت این منطقه افزوده است. زمان ساخت کاروانسرای سنگی (رباط انوشیروانی) به سال‌های ۴۲۰ تا ۴۲۱ هجری قمری و ساخت کاروانسرای شاه عباسی به سال ۱۰۹۷ هجری قمری در دوره صفویه بر می‌گردد.

بسطام

شهر «بسطام» زادگاه و محل آرامگاه عارف بزرگ «بایزید بسطامی» دومین شهر نمونه گردشگری استان سمنان است که در ۶ کیلومتری شاهرود واقع شده است. این شهر دارای جاذبه‌های گردشگری تاریخی، طبیعی، عرفانی و مذهبی است. وجود آرامگاه بایزید بسطامی، آرامگاه عارف بزرگ شیخ ابوالحسن خرقانی، موجب شده تا همه‌ساله گردشگرانی از کشورهای مسلمان همسایه مانند پاکستان و کشورهای آسیای میانه از این شهر تاریخی مذهبی دیدن کنند.

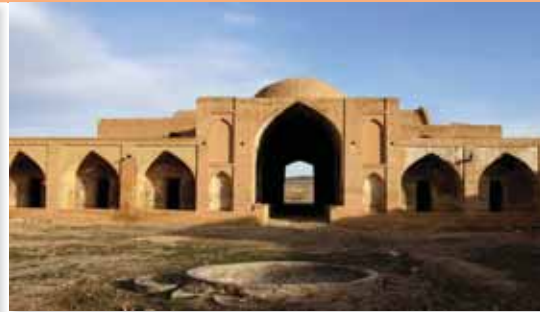
جنگل ابر

جنگل زیبا و خوش آب و هوای «ابر» در ۴۵ کیلومتری شمال شرق شاهرود از جنگل‌های بکر و زیبای استان سمنان است. به دلیل اینکه فضای جنگل را پوششی از ابر فرا می‌گیرد، جنگل ابر نامیده می‌شود. ارتفاع زیاد جنگل از سطح دریا، پایین بودن درجه حرارت در فصل گرما، وجود چشمه‌سارهای فراوان و پوشش جنگلی متنوع از ویژگی‌های این جنگل است.

کویر، جنگل، مناطق خشک و بیابانی، مناطق سرسبز طبیعت را یکجا می‌توان در مصافتی به ابعاد ۲۰ کیلومتر مربع در استان سمنان مشاهده کرد. طبیعت بکر و دست‌نخورده استان سمنان به تنهایی در شهرستان‌های این استان وجود دارد.

با هم گلچینی از دیدنی‌های استان سمنان را مرور می‌کنیم:





چشمه علی قرار گرفته و مسجدی تاریخی نیز در ضلع جنوبی قرار داشته که اکنون مسجدی جدید بر روی آن واقع شده است.

فرحزاد، تاش و چشمه هفت رنگ

منطقه «فرحزاد»، «تاش» و «چشمه هفت رنگ» در شهرستان شاهرود واقع شده است. چشمه هفت رنگ به دلیل تنوع رنگ آب چشمه‌های جاری از مواد معدنی با خواص درمانی، از دیرباز مورد توجه اهالی منطقه بوده است. علت نامگذاری این منطقه به نام «فرحزاد» به دلیل سرسبزی مزارع و باغ‌های منطقه است.

دشت آفتابگردان و شقایق‌های کالپوش

یکی از مناطق جاذب گردشگری شهرستان شاهرود دشت آفتابگردان و شقایق در منطقه کالپوش است که نمایش منحصر به فرد گل‌های شقایق در منطقه از بیستم اردیبهشت ماه تا پایان خرداد جلوه زیبایی به ناحیه سرسبز کالپوش می‌دهد.

عباس‌آباد

«عباس‌آباد» روستایی قدیمی با کاروانسرای کهن در شرق شاهرود و در کنار مسیر ارتباطی شاهرود به سبزوار قرار دارد. مهم‌ترین جاذبه این روستا وجود کاروانسرای شاه عباسی و دیگر بناهای تاریخی است. کاروانسراهای بزرگ «میاندشت»، «میامی»، «عباس‌آباد» و «الحاک» و نیز مسجد جامع فرومد مهم‌ترین بناهای تاریخی در مسیر ارتباطی شاهرود - سبزوار است.

گردکوه

منطقه کوهستانی گردکوه در ۱۸ کیلومتری غرب دامغان واقع شده و محور جاذبه‌های گردشگری این منطقه «قلعه گردکوه» است که به «گنبدان دژ» نیز شهرت دارد. کوهی که قلعه گردکوه بر آن بنا شده به شکل گنبد است. وجود گیاهان دارویی - صنعتی و گونه‌های مختلف جانوری بر جذابیت این منطقه افزوده است.

زیستگاه توران

مجموعه «توران» از سه سمت پارک ملی، پناهگاه حیات وحش و منطقه حفاظت شده تشکیل شده است. این منطقه در قسمت جنوبی جاده تهران - مشهد و در قسمت شمال شرقی دشت کویر قرار دارد. این منطقه پس از پناهگاه حیات وحش «نابندان»، دومین منطقه بزرگ تحت حفاظت سازمان محیط زیست کشور است. از نظر پوشش گیاهی این منطقه از تنوع بالایی برخوردار بوده و در میان گونه‌های جانوری آن برخی از نادرترین گونه‌ها مانند یوزپلنگ آسیایی، گورخر ایرانی و پرندگانی همچون زاغ بور و هوبره دیده می‌شود.

زیستگاه یوزپلنگ آسیایی در حال حاضر محدود به مناطق خاصی از ایران مانند توران و زیستکره کویر است و علاوه بر یوزپلنگ آسیایی، گورخر ایرانی به عنوان گونه جانوری کمیاب و زاغ بور یکی از نادرترین پرندگان جهان تنها در منطقه توران زندگی می‌کند.

مُجن و آبشار تنگه داستان

شهر «مجن» در فاصله ۳۵ کیلومتری غرب شاهرود و در منطقه‌ای کوهستانی واقع شده است. تنگه معروف «داستان» در فاصله ۱۰ کیلومتری شهر مجن قرار گرفته که آبشار این تنگه از جاذبه‌های طبیعی شهرستان شاهرود محسوب می‌شود. پوشش گیاهی و جانوری متنوع و آب و هوای مطلوب از جاذبه‌های گردشگری این منطقه است.

علاوه بر این، شهر مجن به عنوان یک منطقه تاریخی در دامنه کوه‌های البرز با ویژگی‌های منحصر به فرد و معماری خاص به عنوان «ماسوله کویر» شهرت دارد به طوری که بافت قدیمی شهر در شیب ارتفاع شکل گرفته و خانه‌ها به گونه‌ای ساخته شده‌اند که بام هر خانه حیاط خانه‌ای دیگر است.

چشمه علی

مجموعه «چشمه علی» در شمال شهر تاریخی دامغان و حدود ۳۰ کیلومتری این شهر بین روستاهای «آستانه» و «کلاته رودبار» واقع شده است. در زمان فتحعلی شاه قاجار در این محل یک مسجد و یک عمارت ساخته شد. بنای فتحعلی شاهی در میان رودخانه و وسط مجموعه تفریحی



رامه

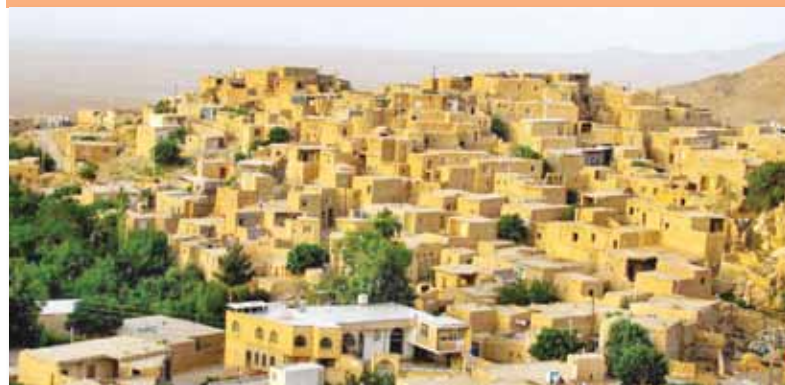
روستای «رامه» و مناطق اطراف آن که منطقه نمونه گردشگری رامه را تشکیل می‌دهد در ۵۵ کیلومتری شمال شرق شهر گرمسار واقع است که شامل چند روستا و مزرعه می‌شود. مناطق طبیعی چشم‌نواز اطراف روستای رامه به‌ویژه ارتفاعات آن و حیات وحش متنوع و غنی، از جلوه‌های طبیعی این منطقه است. طبیعت این منطقه واقع در بخشی از منطقه شکار ممنوع «خنار» است.

قالیباف

روستای کوهستانی و خوش آب‌وهوای «قالیباف» در ۶۰ کیلومتری شمال شرقی گرمسار قرار دارد. پوشش گیاهی منطقه متنوع و از نظر حیات‌وحش نیز در مجاورت منطقه شکار ممنوع «خنار» با پوشش جانوری مناسب قرار دارد و از حیوانات شکاری مختلف غنی است. سایر جاذبه‌های تاریخی و طبیعی این منطقه نیز شامل آبشار، جنگل طبیعی بکر و بناهای تاریخی و امامزاده‌هایی که در ارتفاع کوه قرار دارند، می‌شود.

غار دربند

«دربند» منطقه سرسبز کوچکی است که در حفاصل مسیر مهدیشهر به شهمیرزاد واقع شده و مهم‌ترین قابلیت گردشگری آن، آب‌وهوای مطبوع، طبیعت بکر و غار دربند است. غار «دربند» در شیبی تند در کمرکش کوهی آهکی واقع شده است. این غار با ۱۴۰ میلیون سال قدمت، از غارهای آهکی بزرگ ایران است که طول آن به حدود ۱۵۰ متر می‌رسد.



شهمیرزاد

شهر نمونه گردشگری بین‌المللی شهمیرزاد در شمال سمنان واقع شده و به دلیل جاذبه‌های فراوان طبیعی در تابستان و زمستان پذیرای گردشگران است.

پارک ملی کویر

منطقه «سیاه‌کوه» و «پارک ملی کویر» یکی از قدیمی‌ترین مناطق تحت حفاظت در ایران است. این منطقه در جنوب گرمسار و حفاصل کویر مرکزی ایران و دریاچه نمک واقع شده است. جاذبه‌های گردشگری پارک ملی کویر به دو بخش جاذبه‌های طبیعی و تاریخی تقسیم می‌شود.

جاده سنگفرش به‌عنوان یکی از شگفت‌انگیزترین آثار تاریخی از جاذبه‌های این منطقه است. به طوری که این جاده امکان عبور کاروان‌ها را از میان اراضی باتلاقی و شوره‌زارهای حاشیه دشت کویر فراهم می‌کرده است.

گردآوری: حسین بیدار مغز

- اگر پدر و مادر چپ‌دست باشند، ۵۰ درصد بچه‌های آن‌ها چپ‌دست خواهند بود.
- در صورتی که هر دو راست‌دست باشند احتمال چپ‌دستی فرزندان آن‌ها به ۲ درصد می‌رسد.
- بنابر پژوهش انجام شده چپ‌دست‌ها در رویارویی با هیجانات بهتر از همتایان راست‌دست خود هستند، به این دلیل به‌طور ذاتی در بازی‌های ویدیویی عملکرد خوبی دارند.
- فقط ۵۰ درصد افراد چپ‌دست از دست چپ خود برای کنترل ماوس استفاده می‌کنند.
- همچنین ۶۸ درصد آن‌ها هنگام استفاده از قیچی از دست راست خود استفاده می‌کنند و ۷۴ درصد هم سر سفره چاقو را با دست راست خود می‌گیرند.
- آیا می‌دانید زنبورها از بوی عرق بدنشان می‌آید و به کسی که بدنش بو بدهد یا عطر زده باشد بیشتر حمله می‌کنند؟
- آیا می‌دانید شیرینی تنها مزه‌ای است که جنین در رحم مادر هم می‌فهمد؟
- آیا می‌دانید زنبور عسل ۵ چشم دارد که ۲ تا اصلی در بغل سر و ۳ تا بر روی سر قرار دارد؟
- آیا می‌دانید بهترین شکارچی در خشکی خرس قطبی است؟
- آیا می‌دانید خرس قطبی هنگامی که روی دو پا می‌ایستد حدود ۳ متر است؟
- آیا می‌دانید در بین انواع خرس، خرس پاندا بزرگ‌ترین جمجمه را دارد؟
- آیا می‌دانید خرس با تمام سنگینی خود می‌تواند با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت بدود؟
- آیا می‌دانید حس بویایی خرس تقریباً ۱۰۰ برابر قوی‌تر از انسان است؟





معامله با خداوند

مقام معظم رهبری می‌فرمایند: بنده اگر در زندگی خود در هر زمینه‌ای توفیقاتی داشته‌ام وقتی محاسبه می‌کنم به نظرم می‌رسد که این توفیقات باید از کار نیکی که من به یکی از والدینم کرده‌ام، باشد. مرحوم پدرم در سنین پیری تقریباً بیست و چند سال قبل از فوتش - که مرد هفتاد ساله‌ای بود - به بیماری آب چشم - که چشم انسان نابینا می‌شود - دچار شد. بنده آن وقت در قم بودم، تدریجاً در نامه‌هایی که ایشان برای ما می‌نوشت این روشن شد که ایشان چشمش درست نمی‌بیند. من به مشهد آمدم. دیدم چشم ایشان محتاج دکتر است. قدری به دکتر مراجعه کردم و بعد برای تحصیل به قم برگشتم؛ چون از قبل، ساکن قم بودم. باز ایام تعطیل شد و مجدداً به مشهد رفتم و کمی به ایشان رسیدگی کردم. دوباره برای تحصیلات به قم برگشتم. معالجه پیشرفتی نمی‌کرد، در سال ۱۳۴۳ بود که من ناچار شدم ایشان را به تهران بیاورم؛ چون معالجات در مشهد جواب نمی‌داد. امیدوار بودم که دکترهای تهران چشم ایشان را خوب خواهند کرد. به چند دکتر که مراجعه کردم ما را مأیوس کرده، گفتند: هر دو چشم ایشان معیوب شده و قابل معالجه و اصلاح نیست. البته پس از دو سال یک چشم ایشان معالجه شد و تا آخر عمر هم چشمشان می‌دید، اما در آن زمان [یعنی زمان پیش از درمان] مطلقاً نمی‌دید و باید دستشان را می‌گرفتیم و راه می‌بردیم. لذا برای من غصه درست شده بود، اگر پدرم را رها می‌کردم و به قم می‌آمدم ایشان مجبور بود در گوشه خانه بنشینند و قادر به مطالعه و معاشرت و هیچ کاری نبود و این برای من خیلی سخت بود. ایشان با من هم یک انس به خصوصی داشت.

با برادرهای دیگر این قدر انس نداشت. با من دکتر می‌رفت و برایش آسان نبود که با دیگران به دکتر برود. وقتی نزد ایشان بودم برایش کتاب می‌خواندم و با هم بحث علمی می‌کردیم و از این رو با من مأنوس بود. یا برادرهای دیگر این فرصت را نداشتند یا نمی‌شد. به هر حال، من احساس کردم که اگر ایشان را در مشهد تنها رها کنم و خودم برگردم و

به قم بروم به یک انسان از کار افتاده تبدیل می‌شود و این مسئله برای ایشان بسیار سخت بود.

برای من هم خیلی ناگوار بود؛ از طرف دیگر اگر می‌خواستم ایشان را همراهی کنم و از قم دست بردارم این هم برای من غیرقابل تحمل بود؛ زیرا با قم انس گرفته بودم و تصمیم گرفته بودم تا آخر عمر در قم بمانم و از قم خارج نشوم. اساتیدی که من از آن زمان داشتم به‌خصوص بعضی از آن‌ها اصرار داشتند که من از قم نروم؛ می‌گفتند: اگر تو در قم بمانی ممکن است که برای آینده مفید باشی. خود من هم خیلی دل بسته بودم که در قم بمانم. بر سر یک دوراهی گیر کرده بودم، این مسئله در اوقاتی بود که من برای معالجه ایشان آمده بودم، روزهای سختی را من در حال تردید گذراندم. یک روز خیلی ناراحت بودم و شدیداً در حال تردید و نگرانی و اضطراب به سر می‌بردم، البته تصمیم من بیشتر بر این بود که ایشان را به مشهد ببرم و در آنجا بگذارم و به قم برگردم؛ اما چون برایم سخت و ناگوار بود، به سراغ یکی از دوستانم که در همین چهارراه حسن‌آباد تهران منزل داشت رفتم. مرد اهل معنا و آدم با معرفتی بود. دیدم خیلی دلم تنگ شده، تلفن کردم و گفتم: وقت دارید که من پیش شما بیایم؟ گفت: بله.

عصر تابستانی بود که من منزل ایشان رفتم و قضیه را گفتم، و گفتم که خیلی دلم گرفته و ناراحتی و علت ناراحتی من هم همین است، از طرفی نمی‌توانم پدرم را با این چشم نابینا تنها بگذارم، برایم سخت است. از طرفی هم اگر بنا باشد پدرم را همراهی کنم و من دین و آخرتم را در قم می‌بینم و اگر اهل دنیا باشم دنیای من در قم است و اگر اهل آخرت هم باشم آخرت من در قم است من باید از دنیا و آخرتم بگذرم که با پدرم بروم در مشهد بمانم.

یک تأمل مختصری کرد و گفت: شما بیا یک کاری بکن و برای خدا از قم دست بکش و برو در مشهد بمان، خدا دنیا و آخرت تو را می‌تواند از قم به مشهد منتقل کند. من یک تأملی کردم و دیدم عجب حرفی است! انسان می‌تواند با خدا معامله کند، من تصور می‌کردم دنیا و آخرت من در قم است اگر در قم می‌ماندم هم به شهر قم علاقه داشتم هم به حوزه قم علاقه داشتم و هم به آن حجره‌ای که در قم داشتم علاقه داشتم، اصلاً از قم دل نمی‌کندم و تصورم این بود که دنیا و آخرت من در قم است. دیدم این حرف خوبی است و برای خاطر خدا پدر را به مشهد می‌برم و پهلویش می‌مانم خدای تعالی هم اگر اراده کند می‌تواند دنیا و آخرت من را از قم به مشهد بیاورد.

تصمیم گرفتم، دلم باز شد و ناگهان از این‌رو به آن‌رو شدم، یعنی کاملاً راحت شدم و همان لحظه تصمیم گرفتم و با حال بشاش و آسودگی به منزل آمدم، والدین من دیده بودند که من چند روزی است ناراحتم، تعجب کردند که من بشاشم. گفتم: بله، من تصمیم گرفتم که به مشهد بیایم. آن‌ها اول باورشان نمی‌شد؛ زیرا این تصمیم را امر بعیدی می‌دانستند که من از قم دست بکشم به مشهد بروم و در پی آن نیز خدای متعال توفیقات زیادی به ما داد. به هر حال، به دنبال کار و وظیفه خود رفتم و اگر بنده در زندگی توفیقی داشتم اعتقاد من این است که ناشی از همان پُری^۱ است که به پدر بلکه به پدر و مادرم انجام داده‌ام. این قضیه را گفتم برای اینکه شما توجه بکنید که این مسئله (احترام به والدین) چه قدر در پیشگاه پروردگار مهم است.

۱. نیکی و خوبی



منبع: خاطرات و حکایت‌های ویژه زندگینامه مقام معظم رهبری، ص ۳۵-۳۴

غریبانه



شهید بزرگوار محمد جواد تندگویان وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران در اوایل دفاع مقدس هنگام بازدید از مناطق نفت‌خیز به اسارت نیروهای دشمن بعثی درآمد. سید محسن یحوی - که همراه محمدجواد اسیر دشمن بعثی شده و بعدها همراه با آزادگان سرافراز به خاک وطن بازگشت - درباره‌ی روزهای اسارت می‌گوید: «حدود یک هفته بعد از اسارت، ما را به سازمان امنیت عراق بردند. در طول مدتی که آنجا بودیم، موفق به دیدن جواد نشدم، اما صدایش را می‌شنیدم. ما را به‌صورت انفرادی در سلول‌های تنگ و تاریک محبوس کرده بودند. سلول‌ها به قدری تاریک بود که قادر به دیدن اعضای بدن خودمان هم نبودیم. مدتی بعد به فکر تماس با یکدیگر افتادیم! بالاخره به وسیله‌ی علایم موریس، توانستیم با یکدیگر تماس برقرار کنیم و سرانجام توسط اسرای

دیگر که تازه به آن زندان مخوف منتقل شده بودند، فهمیدیم مسئولان ایرانی تأکید بسیاری روی زنده ماندن تندگویان نشان می‌دهند و دولت عراق را مسئول هر اتفاقی که برای او بیفتد، می‌دانند.

سلول‌هایی که در آن زندگی می‌کردیم زوج و فرد شماره‌گذاری شده بود. سمت چپ، شماره‌های فرد و سمت راست، شماره‌های زوج قرار گرفته بود. شهید تندگویان در سلول زوج و من در سلول فرد بودم. سلول‌های من و جواد روبه‌روی هم بود و به‌طور کلی از بقیه به او نزدیک‌تر بودم. عرض این راهرو حدود سه متر بود و ضخامت درها حدود بیست سانتی‌متر و امکان اینکه صدای ما به یکدیگر برسد نبود. از سه یا چهار قفل، برای بستن در سلول‌ها استفاده می‌کردند. سلول‌ها یک پنجره‌ی کوچک داشت که ذره‌ای نور خورشید از آن نفوذ نمی‌کرد و در تمام مدتی که من در آن سلول‌ها محبوس بودم، نور خورشید را ندیدم. زمانی که ما را برای بازجویی می‌بردند، چشم‌ها و دست‌هایمان را می‌بستند و با همین وضع به سلول بازمی‌گرداندند.

تنها وسیله‌ی ارتباط ما با یکدیگر از طریق مورس بود. وقتی خبر شکست حصر آبادان را به او دادیم، خوشحالی خود را با قرائت قرآن نشان داد. یک بار نیز خبری را که توسط یکی از خلبانان اسیر به ما رسیده بود، که مسئولان ایرانی در پی آزادی او هستند، به اطلاع او رساندم. جواد پاسخ داد: «من اینجا ناراحت نیستم. این راه را آگاهانه انتخاب کرده‌ام و تا آخر می‌ایستم.»

باید اعتراف کنم جواد از روحیه‌ی بالایی برخوردار بود. در مدتی که من در کنار او بودم، در طول دو سال، چندبار سلولش را عوض کردند. بار اول به سلول ۳۸ و بعد به سلول ۴ منتقل شد. جواد جزو زندانیان بعثاوی عراق بود. حدوداً تعداد این نوع زندانی به پانزده نفر می‌رسید. این افراد ممنوع‌الملاقات

بودند و غیر از دو نگهبان مخصوص، کسی اجازه‌ی باز کردن در سلول یا تماس با آنان را نداشت. وقتی عراق اعلام کرد وزیر نفت ایران شهید شده است، من حیرت کردم! زیرا تا سال هفتم - هشتم اسارت‌م، خبر زنده بودن او را داشتم. برای اینکه خاطر جمع باشم، نشانی‌های مخصوص را از بچه‌ها می‌پرسیدم. اما در مقابل سؤالات بعضی از اسرا که در مورد جواد کنجکاوی می‌کردند، از پاسخ طفره می‌رفتم. کسانی بودند که خبرها را به عراقی‌ها می‌رساندند و خوش‌خدمتی می‌کردند. تنها خبری که می‌گفتم این بود: «تندگویان وزیر نفت بود و اسیر عراقی‌ها شد.»

بعد از شکست محاصره‌ی آبادان، عراقی‌ها به شدت عصبانی بودند و این موجب شد که ما را آزار بیشتری بدهند. یک شب که پنجره‌ی سلول جواد را باز کرده و از او بازجویی می‌کردند فریاد زد: «چقدر کودنید؟ هر شب سؤال می‌کنید که چی؟ من محمدجواد تندگویان هستم. فراموش نکنید! احق‌ها!» ضمن بازجویی، جواد به زبان فارسی فریاد می‌زد و به سایر اسرا می‌رساند که زنده است و می‌گفت: «به شایعات توجه نکنید. اگر به اردوگاه‌ها منتقل شدید به بقیه هم خبر بدهید! اگر نامه‌ای به ایران می‌نویسید به خانواده‌ی من هم خبر بدهید. من هنوز زنده‌ام. حالم خوب است و در اسارت به‌سر می‌برم. خودم این راه را انتخاب کرده‌ام و تا آخر می‌ایستم.» وضع غذا به قدری بد بود که بچه‌ها ناراحتی معده پیدا کرده بودند. بعد از یک سال و نیم، به خاطر اعتراض‌های شهید تندگویان و بقیه‌ی اسرا، برای شستن دندان‌هایمان کمی نمک به ما دادند.

بعد از یک سال و نیم که رنگ آفتاب را ندیده بودم، هر سه ماه یک بار به من اجازه دادند چند دقیقه‌ای از هوای آزاد روی پشت‌بام سازمان امنیت عراق استفاده کنم. اما متوجه نشدم جواد را هم هواخوری می‌برند

یا نه. در طول دو سال که در کنار یکدیگر بودیم، چندبار در سلول او باز شد و جواد را بیرون بردند. اما نفهمیدم برای بازجویی بود یا هواخوری! ضمناً او در زمان اسارت از درد معده رنج می‌برد. در مدتی که کنار سلول جواد بودم، سعی می‌کردم اخباری را که به دست می‌آورم به او برسانم.

در تمام این مدت، مسئولان ایرانی تلاش‌های زیادی برای آزادی محمدجواد تندگویان انجام دادند اما هر بار دولت متجاوز صدام به بهانه‌های مختلف با آزاد کردن محمدجواد مخالفت می‌کرد. جان وزیر نفت ایران در اثر شکنجه‌های دشمن متجاوز در خطر قرار داشت.

سال‌ها گذشت؛ نه یک سال، نه دو سال، نه سه سال... یازده سال گذشت. نیروهای دلاور ایرانی دشمن متجاوز را از خاک مقدس ایران اسلامی بیرون راندند. اسرا گروه‌گروه به خاک وطن برگشتند اما از جواد خبری نشد که نشد. جواد نیامد! بعضی‌های متجاوز اعلام کرده بودند که جواد در غربت و تنهایی جان سپرده است.

قرار شد هیئتی از طرف جمهوری اسلامی ایران برای بررسی موضوع به عراق بروند. اعضای هیئت ایرانی به همراه افراد صلیب سرخ جهانی و هلال احمر و چند نفر از مسئولان عراقی، به قبرستانی رفتند که عراقی‌ها گفتند جواد در آنجا دفن شده است.

در آهنین گورستان گشوده شد. عراقی‌ها، ایرانی‌ها را به نقطه‌ی دورافتاده‌ای هدایت کردند. یک قبر، تک و تنها در محوطه‌ای خشک و بی‌درخت و سایه قرار داشت. سرکرده‌ی گروه عراقی، با دست به قبر اشاره کرده و گفت: «اینجا مزار وزیر نفت سابق ایران، جواد تندگویان است!»

ایرانی‌ها، بهت‌زده و خاموش و غمگین، زل زده بودند به آن قبر بی‌نام و نشان. پزشکانی که همراه هیئت ایرانی بودند، با

هنوز آثار شکنجه بر روی پیکر پاک محمدجواد مشخص بود. عراقی‌ها که از مقاومت و شجاعت و جسارت محمدجواد سخت به خشم آمده بودند، تا حد شهادت او را شکنجه داده بودند.

بعثی‌ها با اصرار ایرانی‌ها قبول کرده بودند که پیکر پاک محمدجواد تندگویان وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران در حرم مطهر امیرالمؤمنین و کربلا و سامرا و کاظمین طواف داده شود.

سردار دلاور ایران، در خاک دشمن، روی دست‌های یارانش، با بهترین مراسم تشییع شد. مردمی که برای زیارت آمده بودند، فهمیدند که این جنازه شکنجه دیده‌ی وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران است که حالا بعد از یازده سال، تحویل ایرانی‌ها شده است. سرانجام پیکر پاک شهید محمدجواد تندگویان در میان اندوه فراوان اطرافیان و خانواده‌اش، به میهن اسلامی بازگشت و در بهشت‌زهرا و در کنار مزار شهید رجایی آرام گرفت.



منبع: پرنده‌ای که با قفس پرواز کرد نوشته احمد عربلو، نشر شاهد

دقت اسکلث را معاینه کردند. کاملاً معلوم بود که این جنازه محمدجواد تندگویان نیست. قد او کوچک‌تر بود و هیچ کدام از نشانه‌هایی که مربوط به جواد بود در آن دیده نمی‌شد. استخوان پای جواد در زمان زندانی شدن در رژیم شاه، با مته‌ی برقی سوراخ شده بود، اما استخوان پای این اسکلث سالم بود.

دکتر اعتمادی از دوستان نزدیک محمدجواد بود. او دندان‌های جواد را تعمیر کرده بود. در حالی که دندان‌های این اسکلث کاملاً سالم بود. دکتر اعتمادی پس از یک معاینه‌ی طولانی و دقیق اعلام کرد که حتی یک در میلیارد هم امکان ندارد که این اسکلث مربوط به جواد ما باشد...

بگومگو بین هیئت ایرانی و عراقی بالا گرفت. ایرانی‌ها عراقی‌ها را تهدید می‌کردند که: ما به زودی خاک عراق را ترک می‌کنیم و به مراجع بین‌المللی از این رفتار عجیب غیرانسانی عراق که اسکلث بی‌نام و نشانی را به نام محمدجواد تندگویان به ما نشان داده‌اند شکایت خواهیم کرد.

اعضای صلیب سرخ جهانی، پس از مطالعه‌ی اسنادی که ایرانی‌ها داده بودند، حق را به ایرانی‌ها دادند. روز بعد، دوباره همه به سمت همان قبرستان بی‌نام و نشان به راه افتادند. عراقی‌ها این بار به قبر دیگری که در کنار همان قبر دیروزی بود اشاره کردند و گفتند: «اینجا مزار جواد تندگویان است ما قبر دیروزی را اشتباه نشانتان دادیم!»

اما این قبر، تازه بود! انگار همین دیروز آن را کنده بودند! مأموران عراقی، دوباره دل خاک تیره را شکافتند. کاملاً معلوم بود که این قبر را چند ساعت قبل کنده‌اند و دوباره آن را پر کرده‌اند. خاک کاملاً نرم بود و به راحتی با بیل برداشته می‌شد و شاخه‌های تر و تازه‌ی درختان لابه‌لای خاک قبر بود.

سرانجام تابوت از دل خاک خارج شد. در آن باز شد و پیکر پاک محمدجواد تندگویان نمایان شد. محمدجواد، آرام در تابوت خوابیده بود و آشکارا لبخندی بر لب داشت. انگار زنده بود. مثل اینکه الان است که برخیزد و با کلام گرم و طنز آمیز خودش به همه خوشامد بگوید.

حذف صدای مزاحم

شایع شده که شرکت اپل روی یک هدفون رده بالا کار می‌کند که قابلیت حذف صدای مزاحم را دارد. گفته می‌شود این هدفون جدید تا آخر سال ۲۰۱۸ راهی بازار خواهد شد. روند ساخت این هدفون چند سال طول کشیده بود و حتی بارها روند ساخت متوقف شده بود، اما اپل تصمیم گرفته که بالاخره چنین محصولی را راهی بازار کند. گفته شده هدفون جدید شرکت اپل کاملاً بی‌سیم طراحی شده‌اند. گفته شده داخل این هدفون‌ها از یک تراشه مخصوص استفاده شده است.

تشخیص خوب چهره

شاید برای شما هم پیش آمده باشد که در خیابان شخصی را ببینید اما نام و مشخصاتش یادتان نیاید. یک شرکت انگلیسی که کار اصلی آن فناوری‌های واقعیت افزوده است اپلیکیشنی را عرضه کرده که اجازه سرچ و شناسایی چهره را به وسیله گوشی هوشمند می‌دهد. اپلیکیشن Blippar که گروهی هم از آن انتقاد دارند اطلاعات ۴۰۰ هزار چهره از مردم در خیابان در کنار افراد معروف را دارد. شرکت تولیدکننده مدعی است که در ۹۹ درصد از موارد این اپلیکیشن جست‌وجو را با موفقیت انجام داده و با دقت بالا توانسته فرد مورد نظر را به درستی تشخیص دهد. این نرم‌افزار حتی توانسته افراد دوقلو را نیز از هم متمایز کرده و آن‌ها را تشخیص دهد.

ترکیب ساعت هوشمند و موبایل

ساعت‌های هوشمند حالا تبدیل به گجت مورد علاقه بسیاری از کاربران شده‌اند. یک شرکت فناوری گجتی ساخته که ترکیب تلفن و ساعت هوشمند است. با خرید این گجت دیگر نیازی نیست هم ساعت هوشمند و هم گوشی هوشمند بخرید. هنگام عمل کردن به عنوان ساعت، این دستگاه روی مچ شما قرار دارد اما هنگامی که می‌خواهید از آن به عنوان یک تلفن همراه اندروید استفاده کنید، فقط با یک فشار، باله‌های جهشی آن از دو طرف ساعت بیرون می‌آیند. یکی از این باله‌ها یک میکروفون و دیگری یک اسپیکر دارد و هر دو به عنوان آنتن عمل می‌کند تا شما یک موبایل تمام‌عیار داشته باشید. در باله بالایی یک دوربین ۱۲ مگاپیکسلی برای گرفتن عکس و فیلم در نظر گرفته شده است.

منبع: همشهری آنلاین

هانی همانطور که بر سجاده‌ی نماز نشسته بود و نیایش می‌کرد، صدای کوبیدن در و بعد صدای فریاد کسی را شنید که با شادی می‌گفت: «کجایی جناب هانی؟ مژده بده که پیک امام رسید!»

هانی بن‌عروه هیجان زده بلند شد و پنجره را گشود. از مرد جوانی که پیغام آورده بود، پرسید: «چه گفتی؟ پیک سرورم آمده؟» مرد جوان گفت: «بله! حسین بن‌علی، پسرعمویش را فرستاده است. امام در راه کوفه است. هم اینک مسلم در خانه‌ی مختار ثقفی است.»

در خانه‌ی مختار، جای سوزن انداختن نبود. با آمدن هانی، مردم راه باز کردند و به احترامش ایستادند. هانی با خوشحالی صورت مسلم بن‌عقیل را بوسید و گفت: «خوش آمدی! خوش آمدی! دیگر داشتیم ناامید می‌شدیم. آنقدر نامه برای امام فرستادیم که تعدادش از ذهنم بیرون رفته است.»

مسلم گفت: «بله! آمدن نامه‌ها تمامی نداشت. آنقدر تعداد نامه‌ها زیاد شد که ایشان تصمیم گرفتند که دعوت مردم کوفه را بپذیرند.»

هانی گفت: «ما به حسین بن‌علی نامه نوشتیم و گفتیم که منت بر ما بگذارد و به کوفه بیاید. اگر ایشان بیایند، مردم انگیزه پیدا می‌کنند و اول والی کوفه را برمی‌داریم و بعد متحد می‌شویم و حکومت یزید را سرنگون می‌کنیم.»

مسلم بن‌عقیل با خوشحالی نگاهی به سیل جمعیت که برای بیعت آمده بودند، انداخت و گفت: «پسرعمویم مرا فرستاده تا از دعوت کوفیان مطمئن شوم. حالا با اطمینان می‌توانم نامه‌ای برای ایشان بفرستم

که به کوفه بیایند.»

در عرض یکی دو روز، تقریباً تمام کوفیان با جناب مسلم بیعت کردند و قسم خوردند که با جان و مالشان از امام حسین (ع) حمایت کنند. چند شب بعد، هانی بن‌عروه با عده‌ای از بزرگان در منزلش نشسته بود که خبر آوردند ابن‌زیاد، یکی از دشمنان قسم خورده‌ی اهل بیت پیامبر (ص) مخفیانه وارد شهر شده و حکومت کوفه را در دست گرفته است. هانی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «ای وای! باید منتظر خبرهای بد باشیم!»

هستید. هر چقدر هم با خانواده‌ی پیامبر دشمن باشد، حریف مردم نمی‌شود. فراموش کردید که چند هزار نفر با مسلم بن‌عقیل بیعت کردند؟»

هانی با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «امیدوارم! فعلاً باید پنهانی مسلم را به خانه‌ی من بیاوریم؛ چون این جا جایش امن است. من بزرگ خاندان مراد هستم و ابن‌زیاد می‌داند که نباید به من بی‌احترامی کند و حرمت خودم و خانه‌ام را بشکند.»

به این ترتیب مسلم به خانه‌ی هانی پناه آورد و در همان جا با بیعت‌کنندگان

تنهاترین مرد

امیرحسین عارفی
تصویرگر: امیرنساجی

ملاقات می‌کرد. خیلی زود، خبر به گوش ابن‌زیاد رسید و او به بهانه‌ای هانی را به دربار کشاند و از او خواست که مسلم را به او تحویل دهد. هانی با عصبانیت فریاد زد: «این دیگر چه تقاضایی است؟ می‌خواهید که مهمانم را به شما تحویل دهم؟ حتی اگر مسلم دشمن من بود، هیچ وقت چنین کاری نمی‌کردم! این خلاف تمام سنت‌ها و حرمت‌های عرب است!»

اما ابن‌زیاد پا بر روی تمام سنت‌ها و اعتقادات عرب گذاشت و حرمت مهمان را

خیلی زود خبرهای بد رسید. روز بعد یکی از اقوام جوان هانی برایش خبر آورد و گفت: «امروز ابن‌زیاد در مسجد کوفه سخنرانی تهدیدآمیزی کرد. چنان اهل کوفه را ترساند که وقتی پراکنده می‌شدند، پدر و پسر هم جرأت نداشتند نام حسین را بین خودشان ببرند!»

هانی آهی کشید و گفت: «او به قصد کشتن مسلم بن‌عقیل و جلوگیری از به قدرت رسیدن امام به کوفه آمده است.» مرد جوان گفت: «شما بی‌خودی ناراحت

مسلم خواست بلند شود ولی نتوانست.
انگار ناگهان تمام وجودش شکسته شده بود.
نگاه غمگینی به چند نفر باقیمانده انداخت
و گفت: «شما هم بروید.»

و وقتی متوجه شرمندگی و خجالت آنها
شد، لبخند تلخی زد و گفت: «نگران نباشید!
من بیعتم را از شما پس می‌گیرم.» بعد
خسته و غمگین، زره‌اش را از روی زمین
برداشت و تنها و غریب از مسجد بیرون
رفت. مسلم در کوچه‌های شهری که مثل
شهر مردگان ساکت و نفرین شده بود،
دنبال سقفی برای پناه گرفتن بود. اما از هر
کوچه‌ای که می‌گذشت، درها و پنجره‌ها
بسته می‌شد. و صدای قدم‌های جاسوسان
و خائنانی که به دنبالش بودند؛ نزدیک‌تر!
خیلی زود پیدایش کردند. محمد بن اشعث
مأمور دستگیری او بود. هنگامی که مسلم
به دام افراد او افتاد؛ شجاعانه تعداد زیادی
از آنها را کشت ولی بالاخره زخمی شد
و اسیر شد. وقتی اشعث بالای سر مسلم
رسید، با تعجب متوجه شد که به شدت
اشک می‌ریزد و گریه می‌کند. با تمسخر
پوزخندی زد و گفت: «عجب! تو که اینقدر
می‌ترسیدی، چرا همان اول تسلیم نشدی؟»
مسلم با خشم به او نگاه کرد و گفت: «فکر
می‌کنی من برای خودم گریه می‌کنم؟! عجب

خیال ابلهانه‌ای! من گریه می‌کنم چون همین
الآن کاروان حسین بن علی و خانواده اش در
راه کوفه هستند و نمی‌دانند که چه فاجعه و
بلایی در انتظارشان می‌باشد. دلم شور آنها
را می‌زند نه شور خودم را! من بودم که
نامه نوشتم و خیالشان را از بابت مردم و
اوضاع کوفه راحت کردم! من بودم که گفتم
هزاران نفر قسم خورده‌اند که جان و مالشان
را فدای او کنند. اما حالا چه می‌دانند که
مردم کوفه عهدشان را شکسته‌اند! تو را به
خدا یک نفر به آنها بگوید که برگردند!»



چیزی نگذشت که بیعت کنندگان؛ پنهان و
آشکار پراکنده شدند. هنگام نماز ظهر شد.
مسلم در مسجد کوفه به نماز ایستاد و
صدها نفری که با او مانده بودند، به او اقتداء
کردند و پشت او ایستادند. وقتی نماز تمام
شد و مسلم به پشت سرش نگاه کرد، دلش
به درد آمد و اشک از دیگانش جاری شد.
از آن همه جمعیت، کمتر از ده نفر پشت
سر او بودند. بقیه از فرصت استفاده کرده
بودند و برای آن که شرمنده نشوند، هنگام
نماز؛ آهسته از مسجد خارج شده بودند.

شکست و پس از آن که هانی را کتک زد،
او را به زندان انداخت. کوفیان به جای آنکه
از حرمت شکنی ابن‌زیاد خشمگین شوند،
ترسیدند و سکوت کردند. اما مسلم پاپیش
گذاشت و بیعت کنندگان را متحد کرد
و همراه آنها، کاخ کوفه را محاصره کرد.
ابن‌زیاد که متوجه روحیه‌ی کوفیان شده
بود، مأمورانش را بین مردم فرستاد و به
دروغ اعلام کرد که لشکر چند هزار نفری
یزید در راه است و ابن‌زیاد هرکس را
که دستگیر کند، به سختی مجازات می‌کند.

نمی‌دانم آیا تو هم نام او را شنیده‌ای یا نه؟ اگر شنیده‌ای می‌خواهیم در این شماره درباره‌ی این دختر نوجوان - که جثه‌ای کوچک اما روح بزرگی داشت - و قهرمانانه جلو سربازان دشمن بعثی صدام ایستاد و حرف بزنیم.

او در هنگام شهادت، فقط ۱۲ سالش بود. سربازان صدام کافر در حدود ۲۵ سال قبل به کشور عزیز، ایران حمله کردند و وارد شهر هویزه در استان خوزستان شدند. شهر پر از دود و گلوله آتش شده بود. سربازان متجاوز بعثی وارد خیابان‌ها و کوچه‌های شهر شدند؛ اما غافل از این که در هر گوشه و کنار شهر مردی شجاع و دلیر وجود دارند که خواب و خوراک را به دشمن متجاوز حرام خواهند کرد.

خواهر شهیده، می‌گوید: «مادرم گفت وقتی بعثی‌ها وارد شهر شدند، همه‌ی بچه‌ها در یک اتاق گذاشتم، ولی هر چه خواستم او را آرام کنم. نتوانستم. وقتی می‌خواست بیرون برود، هر چه گفتم: «نرو! جنگ است.» اما گوش نکرد و با دو انگشتش علامت پیروزی را به مادرم نشان داد.»

آقای طاهر جزمی از اهالی هویزه و از اقوام این شهیده می‌گوید:

«اولین حمله عراقی‌ها در سال ۱۳۵۹ بود که ابتدا شهر (هویزه) توسط عراقی‌ها اشغال شد. آنها به پاسگاه و سپس پمپ بنزین حمله کردند. آنها فقط به ماشین‌های عراقی بنزین می‌دادند. روزگار سختی بود. شهر از نیروهای ایرانی داخلی شده بود. من آن زمان کلاس دوم راهنمایی بودم. خوب یادم هست که مردم شجاعانه با هر چه در دست داشتند در مقابل عراقی‌ها ایستادند. بعثی‌ها با بی‌رحمی مردم را به گلوله بستند...»

آن زمان مردم شهر، آب نداشتند و برای شستن ظرف‌ها به کنار



نادر فاضلی

گزارش یک حماسه!

رودخانه می‌رفتند. این شهیده دلاور دختر حاج کاظم خیام نیز به بهانه‌ی شستن ظرف‌ها به رودخانه آمده بود و درگیری مردم با عراقی‌ها را می‌بیند. این دختر بچه ۱۲ ساله تاب نمی‌آورد. با سنگ به عراقی‌ها حمله کرد که سرباز عراقی به عقب برگشت و تفگنش را به سوی او نشانه رفت و با رگبار گلوله، او را به شهادت رساند...

من خودم شاهد به شهادت رسیدن او بودم که چه قدر مظلومانه، اما دلیرانه به شهادت رسید.

صورت پاکش غرق خون شده بود و قامت کوچکش بی‌صدا و بدون تکرار شعارهای حماسی نقش بر زمین شد. شهادت او در کنار رودخانه بود. او از قبل کینه‌ی دشمن را به دل گرفته بود و به بهانه‌ی شستن ظرف‌ها به کنار رودخانه آمده بود. او در واقع آمد تا با دستان کوچکش نقش ذلیلی و خواری را بر پیشانی دشمن حک کند... شجاعتی را که من در وجود او دیدم. وصف نشدنی بود. او بدون ترس دشمن را دنبال کرد و با شعارهای کوبنده با سنگ به طرف آنها حمله کرد...»

خانم نیسی از دوستان آن دوران شهیده، می‌گوید: «شهیده یکی از دوستان من بود. او از نظر ظاهری دختری زیبا، جذاب و از نظر اخلاقی دختری مهربان، با وقار و محجب بود که در خانواده‌ی متدینی رشد کرده و

شخصیتش شکل گرفته بود، با آن که سن زیادی نداشت اما اخلاق، رفتار و منش او خیلی بیشتر از سنش نشان می‌داد. آن روز من کنار رودخانه بودم که صدای شلیک گلوله را شنیدم. او در فاصله دورتر از من بود. او هم برای شستن ظرف‌ها به آنجا آمده بود. او وقتی عراقی‌ها را می‌بیند با سنگ به سویشان حمله می‌کند و آن قدر آن‌ها را دنبال می‌کند و سنگ می‌زند که آن عراقی ناجوانمرد با عصبانیت و خشم به عقب بر می‌گردد. صورت او را نشانه می‌رود و او را به رگبار می‌بندد. ما قامت به خون غلطان او را دیدیم. چهره‌اش قابل شناسایی نبود. خانواده از رنگ لباسش او را شناختند. صورت زیبایش کاملاً بر اثر اصابت گلوله از بین رفته بود. من هیچ وقت آن روز را از یاد نمی‌برم. او می‌توانست فرار کند؛ مثل من و دیگری که پا به فرار گذاشتند اما او با شجاعت مردانه‌ای در مقابل دشمن ایستاد تا شهید شد.

آقای ساکی از خادمان بنیاد شهید خوزستان می‌گوید:

«...مردم از ورود بعثی‌ها به شهر به شدت ناراحت بودند. عراقی‌ها پاسگاه را گرفته بودند. اداره‌ی سازمان آب، روبه‌روی پاسگاه بود. ما تفنگ‌های خود را برداشتیم و به آنجا رفتیم و پشت سکوی جلوی آن سنگر گرفتیم تا اگر آنها به مردم حمله کردند بتوانیم دفاع کنیم عراقی‌ها از جمعیت زیاد مردم وحشت داشتند. دور تا دور پاسگاه را سنگربندی کرده بودند که نکند مردم، پاسگاه را از تصرف آنها در آورند.

تعداد عراقی‌ها در آن پاسگاه زیاد نبود و حدود ۳۰ نفر بودند. مردم به سمت پاسگاه هجوم آوردند. عراقی‌ها با بلندگو اخطار دادند. به مردم گفتند، ما آمده‌ایم تا شما را آزاد کنیم. ولی مردم که عاشق امام (ره) بودند و انقلاب اسلامی را دوست داشتند، گوششان بدهکار این حرف‌ها نبود. مردم مدام شعار می‌دادند.

عراقی‌ها در آن لحظات چند تیر شلیک کردند و مردم هم شروع به پرتاب سنگ کردند. باران سنگ مردم و شعارهای کوبنده‌ی آنها شدت گرفت. تعدادی از بچه‌های بسیج و کمیته که مسلح بودند. شروع به تیراندازی کردند. عراقی‌ها که عده‌ای منافقین هم به آنها کمک می‌کردند مردم را به گلوله بستند. اما فشار مردم باعث شد عراقی‌ها پاسگاه را رها کرده و به طرف مقرهای خودشان فرار کنند. مردم آنها را تعقیب کردند. عده‌ای از عراقی‌ها از پل و عده‌ای دیگر خود را به آب زدند و فرار کردند.

در آن هنگام، شهیده کنار رودخانه بود و صحنه فرار عراقی‌ها را از نزدیک می‌دید. او هم شعار می‌داد و سنگ پرتاب می‌کرد. عراقی‌ها در حین فرار به سوی مردم تیراندازی می‌کردند و مردم را هدف قرار می‌دادند.

شهیده به آنها خیلی نزدیک بود. شاید کمتر از ده متر فاصله داشت ولی فاصله دیگران بیشتر بود و فرصت سنگر گرفتن داشتند. ولی شهیده وقتی شعار داد و به طرف یکی از عراقی‌ها که وسط رودخانه بود سنگ پرتاب کرد، هدف قرار گرفت. آن عراقی که متوجه پرتاب سنگ او شده بود به سوی او هدف‌گیری کرد. او برگشت تا بدود و آن طرف‌تر سنگر بگیرد که تیر عراقی به پشت سرش خورد و صورتش را از هم پاشاند. من این دانش‌آموز را خوب می‌شناختم. او ۱۲ ساله بود. بچه بسیار باهوش و زرنگی بود. نسبت به دیگر بچه‌های محله، بسیار خوش برخورد و خوش سیما بود.

دوستان عزیزم، حالا حتما متوجه شده اید که ما در مورد کدام شیر زن دلاور حرف زدیم. او سهام خیام از اهالی شهر حماسه ساز هویزه در خوزستان عزیز بود...



■ نگرانی از پوکی استخوان باعث می‌شود که به سراغ مصرف لبنیات برویم اما پیشنهاد مؤثر این است که در کنار مصرف لبنیات، حتماً وزنه هم بزنید زیرا این کار، تراکم استخوان‌ها را به شکل باورنکردنی زیاد می‌کند.

■ خیلی از ما فکر می‌کنیم که ورزش هوازی باعث چربی‌سوزی زیاد می‌شود اما درواقع اگر عضلات بدن ما متراکم‌تر باشند، چربی بیشتری می‌سوزانیم و حتی در زمان خواب و نشستن هم چربی‌سوزی ما ادامه پیدا می‌کند.

■ وقتی که متابولیسم بالا باشد و سطح انرژی بدن در وضعیت مناسبی قرار داشته باشد، خواب بسیار راحت‌تری هم خواهیم داشت. البته سعی کنید که در زمان‌های نزدیک به زمان خواب، ورزش قدرتی انجام ندهید چون ممکن است که برعکس عمل کند. ■ یکی از مهمترین اثرات ورزش‌های قدرتی، اثرات مثبتی است که بر روی روح و روان ما برجا می‌گذارد. ورزش‌های قدرتی به ما کمک می‌کنند که هم تناسب اندام داشته باشیم و هم احساس درونی ما بهتر باشد.

■ گرچه هدف بسیاری از افراد از انجام ورزش قدرتی این است که تناسب اندام داشته باشند اما مهمترین دستاورد ورزش قدرتی، سلامتی و احساس زنده بودن است. ورزش‌های قدرتی در درازمدت باعث ایجاد تغییرات بسیار ارزشمندی در ما می‌شوند. علاوه بر زیبایی بدن، افزایش انرژی، خواب بهتر، حتی زندگی زناشویی بهتر، همگی از دستاوردهای ورزش قدرتی برای جسم و روح هستند.

(وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی)

مطالعات اخیر نشان داده‌است کودکانی که آمادگی جسمانی بیشتری دارند در آینده ریه‌های سالم‌تری خواهند داشت. به گزارش ایسنا، بررسی‌های اخیر در دانشگاهی در نیوزیلند نشان داده است کودکانی که بیشتر ورزش می‌کنند و آمادگی جسمانی بیشتری دارند، کارایی ریه‌هایشان در سنین بالاتر بیشتر است. این مسئله می‌تواند به کاهش احتمال بیماری‌های مزمن ریه در سنین بالاتر کمک کند.

بیماری‌های مزمن ریه شیوع زیادی در جهان دارد. در این مطالعات بیش از هزار نفر مورد بررسی قرار گرفتند. مدیر این تحقیقات در این باره گفت: ما نمی‌دانیم که چرا آمادگی جسمانی و سلامت ریه‌ها با هم در ارتباط هستند. احتمال دارد که عضلات ریه‌ها مانند دیگر عضلات بدن با ورزش پرورش می‌یابند.

■ ورزش‌های قدرتی به همان اندازه تمرینات هوازی نقش کلیدی در کاهش وزن و تناسب اندام دارند. انجام تمرینات هوازی در کنار ورزش‌های قدرتی می‌تواند در کمترین زمان فواید شگفت‌انگیز خود را نشان دهد.

■ ورزش قدرتی باعث تقویت استخوان‌ها شده، متابولیسم را افزایش داده، عضلات را حفظ کرده و استرس را در بدن کاهش می‌دهد. ضمن اینکه باعث می‌شود که فرد دوران کهنسالی راحت‌تری را تجربه کند.

■ ورزش‌های قدرتی، نه تنها باعث افزایش قدرت بدنی می‌شوند، بلکه سرعت، چالاکی و انعطاف بدن را هم افزایش می‌دهند و همه اینها برای انجام سایر ورزش‌ها مثل دویدن و سایر ورزش‌های استقامتی نیز مفید و ضروری هستند.

ریه‌های سالم‌تر



گردآوری: حسین بیدارمغز

ورزش و تقویت قدرت مغز

به گزارش خبرنگار مهر، ورزش می‌تواند موجب آماده‌سازی بخش‌هایی از مغز شود که به تمرکز ما و حل مسائل کمک می‌کند. تحقیقات نشان می‌دهد افراد با پیاده‌روی تند یا دوچرخه‌سواری کمی قبل از مصاحبه یا آزمون می‌توانند از فواید آن بهره‌گیرند. در طول این تحقیق، شرکت‌کنندگان یا نشستند و مجله مطالعه کردند یا ۱۰ دقیقه با دوچرخه ثابت ورزش متوسط تا شدید انجام دادند. بعد از هر دو این حالت، محققان از تجهیزات ردیابی چشم برای بررسی دفعات واکنش شرکت‌کنندگان به مهارت حرکت چشم‌شناختی استفاده کردند. این مهارت برای به فعالیت انداختن مناطقی از مغز که مسئول عملکرد اجرایی نظیر تصمیم‌گیری و بازدارندگی هستند، طراحی شده است. افرادی که ورزش کرده بودند بهبود فوری را نشان دادند. واکنش آن‌ها صحیح‌تر بود و دفعات واکنش‌شان بالغ بر ۵۰ میلی ثانیه کوتاه‌تر از میزان قبل از ورزش‌شان بود. به گفته محققان، ممکن است این اندازه کوچک و جزئی به نظر برسد، اما می‌توان نتیجه گرفت، مدت زمان بیشتر ورزش می‌تواند فایده بیشتری داشته باشد.

از دوچرخه‌سواری بدانیم

به گفته کارشناسان، دوچرخه‌سواری ورزشی مفید هم برای جسم و هم برای ذهن است. به گزارش خبرنگار مهر، کارشناسان در گزارشی اعلام کردند دوچرخه‌سواری موجب ایجاد وضعیت بسیار خوبی برای قلب می‌شود. دوچرخه‌سواری با جلوگیری از اضافه‌وزن ریسک بیماری قلبی و دیابت را کاهش می‌دهد. از سوی دیگر دوچرخه‌سواری فعالیتی است که خانواده‌ها و دوستان می‌توانند با یکدیگر انجام دهند از این‌رو سلامت روان ناشی از این با هم بودن نیز می‌تواند در کنار فایده بدنی آن هم باشد. به گفته کارشناسان، دوچرخه‌سواری موجب تقویت عضلات پا می‌شود، همچنین می‌تواند برای افراد مبتلا به آرتروز هم ورزش مناسبی باشد.

محروریت‌های صدام

صدام، در سال ۱۳۱۶ در روستای خیلی دوری به نام «العوجه» در جنوب تکریت از مادرش به دنیا آمد! او با این که پدرش شوهر مادرش بود، اما هرگز او را ندید. بعضی از جانورشناسان می‌گویند که پدر صدام، قبل از به دنیا آمدن او تصمیم گرفت بمیرد تا روی منحوس او را نبینند. مادر صدام هم می‌رود و با یک مرد به نام ابراهیم ازدواج می‌کند. من این اسامی را می‌آورم که یک وقت خیال نکنید دارم خالی می‌بندم!

این آقای ابراهیم خواندن و نوشتن بلد نبود، بنابراین به شدت از صدام متنفر بود! و هر وقت که فرصتی گیر می‌آورد، می‌آمد خانه و یک کتک مفصل به صدام بیچاره می‌زد و می‌رفت. او هر روز صبح صدام را با بد و بیراه از خواب بیدار می‌کرد و تعدادی گوسفند زبان نفهم را به او می‌داد تا ببرد و با آنها بچرد!

نابدری صدام او را وادار می‌کرد که برود و مرغ و خروس و حیوانات دیگر همسایه‌ها را بدزد و به او بدهد. او هم آنها را به شهر می‌برد و می‌فروخت.

بعد از مدتی، مادر صدام تصمیم گرفت تا او را به بغداد بفرستد. صدام هم به آن جا رفت و درس خواند. اما چه درس خواندنی، مرده شورش را ببرند. یک میله‌ی به چه بزرگی همیشه همراهش بود که هنگام دعوا کردن با هم سن و سال‌هایش از آن استفاده می‌کرد. گاهی هم با آن به سگ‌ها و گربه‌ها حمله‌ور می‌شد.

صدام به سرعت ۲۰ ساله شد و در حزب بعث عراق ثبت‌نام کرد و هنوز هیچی نشده، در یک طرح ترور بر علیه یکی از نظامیان حاکم عراق شرکت کرد. اما ژنرال ترور شده زنده ماند و صدام هم شناکنان از دجله به سوی سوریه رفت و چهار سال در آن جا ماند و وقتی که شنید همان ژنرال دوباره در عراق کشته شده، بدو بدو برگشت و بعد از مدتی کودتا کرد و قدرت را در عراق به دست گرفت و شروع کرد به کشتن این و آن. هر کسی را که ذره‌ای به او چپ نگاه می‌کرد می‌کشت! آنقدر که همه، چپ نگاه کردن، یادشان رفت!

محروریت‌های صدام در دوران کودکی باعث شد که او به شدت تشنه‌ی قدرت شود. بنابراین تصمیم گرفت به ایران حمله کند. او می‌خواست سه روزه، ایران را بگیرد. اما مثل آن حیوان دراز گوش (منظورم خرگوش نیست!) در گل ماند و دست از پا درازتر برگشت. اما به هر حال او باید یک کشور را می‌گرفت چون که آن را لازم داشت و یک کشور برایش کافی نبود! بنابراین به کویت حمله کرد اما آن جا هم نتوانست کاری از پیش ببرد و به کشورش برگشت و یک گوشه‌ای نشست و هی غصه خورد.

بعد امریکایی‌ها که دیدند صدام برای خودش شلوغ کاری می‌کند و حرف‌های آنها را دیر می‌فهمد و حسابی قاطی کرده است، تصمیم گرفتند او را بردارند! صدام هم رفت توی یک چاله قایم شد و آنها هم او را گرفتند و بعد از مدتی هم صدام به دار آویخته شد و چون نتوانست نفس بکشد، مرد.

حسین آبادی ۱۳ ساله از تهران

مرد فضول

مردی که خیلی دلش گرفته بود و توی اتوبوس نشسته بود. یک ورق کاغذ در دستش گرفته بود و داشت برای دوستش یک درد دل نامه می نوشت.

از قضا، یک شخص فضول مدام گردن می کشید و نگاه می کرد که او چه چیزی می نویسد!

مردی که نامه می نوشت، هر چه می کرد، نمی توانست به آن شخص بفهماند که کارش خیلی زشت است. این بود که در نامه اش نوشت:

- خلاصه، حیف که هم اکنون، یک مرد فضول و بدتر کیب، مثل یک زرافه گردن کشیده و نوشته های مرا می خواند، و گرنه حرف های زیادی داشتم که می خواستم برایت بنویسم اما این بارو همه را می خواند!

مردی که فضولی می کرد، ناگهان از جا پرید و داد زد: - مرد حسابی! زرافه ی بدتر کیب خودتی! من، کی به نامه ی تو نگاه کردم؟!

او جواب داد: «اگر نگاه نمی کردی از کجا فهمیدی که من چه نوشتم؟»

آن مرد گفت: «برو بابا!»

و بعد از اتوبوس پیاده شد!

الهام غفوری از شیراز

سلمان

شب عید بود. (این عیدها را برای این آورده ایم که یک جوهری طنز این شماره را به عید وصل کنیم. شما کمی حوصله کنید!)

خلاصه، میرزا قلمدون می خواست سرش را بتراند. اما سوار بر الاغش شد و به طرف مغازه ی سلمانی راه افتاد. آن موقع ها هم مثل حالا بود. یعنی هر کسی که می خواست برود سر کوچه ماست بخرد، با ماشینش (ببخشید با الاغش) می رفت. میرزا قلمدون هم رفت و افسار الاغ را به درختی بست و زیر دست آقای سلمانی نشست.

مرد سلمانی، موقع تراشیدن سر او مدام موهایش را می کشید و سرش را خون می انداخت. میرزا قلمدون بیچاره از درد اشک در چشمانش جمع شده بود. مرد سلمانی، هر جا را که خون می انداخت، فوراً تکه ای پنبه روی آن می گذاشت.

وقتی که سلمانی نصف سر او را تراشید، میرزا قلمدون با خودش گفت بهتر است همین حالا بلند شوم و به او بگویم که دستت درد نکند، نصف کلاه را تو پنبه کاشتی، نصف دیگرش را هم خودم می خواهم یونجه بکارم!

اما با خودش گفت این را که صد مرتبه خوانندگان مجله ی شاهد نوجوان شنیده اند، بهتر است طاقت بیاورم بینم چه می شود!

در همین هنگام، ناگهان الاغ میرزا رم کرد و افسارش را پاره کرد و عرعر کنان سر به بیابان گذاشت. گویی که خر زنبوری او را نیش زده بود.

سلمانی با سادگی از میرزا قلمدون پرسید: «چه شد؟ چرا الاغ شما رم کرد؟»

میرزا فوراً جواب داد: «بیچاره الاغ بنده خیال کرد که بعد از من می خواهی سر او را بترانیدی. این بود که از وحشت، فرار کرد!»

آیدین باقری از رشت

فرم اشتراک مجلات شاهد

شماره حساب سبیا: ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی
به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

پارس
اشتراک شش ماهه ۳۰۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۶۰۰.۰۰۰ ریال

جهان
اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

نشان
اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

کودی
اشتراک شش ماهه ۱۳۲.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۶۴.۰۰۰ ریال

شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد

نام و نام خانوادگی: _____ تاریخ تولد: _____
تلفن ثابت: _____ تلفن همراه: _____
کدپستی: _____ نشانی الکترونیکی: _____
مبلغ واریزی: _____ آدرس کامل پستی: _____
ریال - شماره فیش بانکی: _____ تاریخ واریز: _____

امضاء/تاریخ

امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴ دورنگار: ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵

نشانی: تهران-خیابان آیت الله طالقانی-خیابان ملک الشعراء بهار شمالی-شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد

باد منبع انرژی

در ابتدا قرار بر این بود که تمامی قطارهای کشور هلند تا پایان سال ۲۰۱۸ بر منابع انرژی تجدیدپذیر متکی باشند، اما اکنون این کشور با جلوگیری از برنامه خود موفق شده زودتر از زمان تعیین شده به این هدف برسد.

بر اساس گزارش ساینس، از ابتدای ماه ژانویه ۲۰۱۷، تمامی قطارهای حمل و نقل عمومی در این کشور انرژی مورد نیاز خود را از منابع تجدیدپذیر انرژی، و در این مورد خاص از انرژی باد تامین می کنند.

هلند که در تاریخ نیز به عنوان سرزمین آسیاب های بادی شناخته می شود، در توسعه انرژی باد نقشی کلیدی به عهده دارد و در حال حاضر بیش از ۲۲۰۰ توربین بادی در سرتاسر این کشور وجود دارد و انرژی تولید شده توسط آنها برای تامین برق ۲،۴ میلیون خانه کافی خواهد بود.

قطارها به تنهایی ۱،۲ میلیارد کیلووات بر ساعت برق در سال نیاز دارند، که این میزان برابر انرژی مصرفی سالانه هر خانه در آمستردام است.

انرژی باد روز به روز بیشتر از گذشته در هلند پامی گیرد و دیگر کشورها نیز در تلاشند با الهام از این کشور میزان تولید انرژی پاک خود را افزایش دهند. در ماه آگوست اسکاتلند گزارش کرد که نیروگاه های بادی این کشور ۱۰۶ درصد از انرژی مورد نیاز کل کشور را تولید کرده اند. اسکاتلند قصد دارد تا سال ۲۰۲۰ به طور کامل از شر کربن خلاصی پیدا کند و برای رسیدن به این هدف علاوه بر نیروی باد، از نیروی جزر و مد نیز کمک گرفته است.



افتخاری دیگر برای ایران

جایزه جهانی انرژی هجدهمین دوره مراسم بنیاد جهانی انرژی، نصیب محققان و فناوران ایرانی پروژه دانشکده علوم و فنون نوین دانشگاه تهران شد.

به گزارش پایگاه اطلاع رسانی دانشگاه تهران، هجدهمین دوره مراسم بنیاد جهانی انرژی ۲۵ و ۲۶ دی ۱۳۹۶ با شرکت محققین بیش از ۱۷۰ کشور جهان برگزار شد که طی این مراسم، جایزه جهانی انرژی با ارزیابی بنیاد جهانی انرژی به پروژه «سامانه فشارشکن نرم» تعلق گرفت.

این پروژه با همکاری وزارت نیرو و شرکت آب و فاضلاب استان تهران و توسط تیم تحقیقاتی دانشکده علوم و فنون نوین دانشگاه تهران متشکل از مجتبی طحانی، یونس نوراللهی، حسین یوسفی و روشنگر فهیمی طراحی و اجرا شده است.

این پروژه که در قالب یک فعالیت پژوهشی طی ۲،۵ سال طراحی، ساخت و برای اولین بار در کشور نصب شده است، نخستین سامانه ملی تنظیم فشار آب و تولید توان در خطوط توزیع آب شهری است.

این طرح با رویکرد تحقق علمی و عملی شعار اقتصاد مقاومتی، توسعه و تقویت به کارگیری توربین های کوچک برق آبی در خطوط آب شهری در دو بخش خطوط توزیع و انتقال با هدف کاهش زمان های اوج مصرف (پیک سایی) و مدیریت فشار اجرا شده است.

این پروژه در سطحی فراتر از خاورمیانه اجرا شده است و با دستیابی به این فناوری بومی، ایران در رده پنج کشور برتر دنیا که صاحب فناوری مشابه هستند، قرار گرفت.

تولید برق از هوای اتاق

نوسان دما با شدت های مختلف همواره در اطراف ما وجود دارد، و دانشمندان سیستمی اختراع کرده اند که می تواند این نوسانات را به برق تبدیل کند.

بر اساس گزارش ساینس الرت، از برق تولید شده توسط این ماشین می توان برای تامین انرژی حسگرها و تجهیزات ارتباطاتی استفاده کرد. در این شیوه، ذخیره انرژی به واسطه پدیده های به نام تشدید کننده حرارتی انجام می شود، ابزاری که گرما را از یک سو جذب کرده و آن را به سوی دیگر می تاباند. زمانی که دمای دو طرف به تعادل رسید، انرژی آن توسط فرایند ترموالکتریک جذب می شود. به گفته محققان این تشدید کننده جدید حرارتی می تواند حسگرهای راه دور و هر ابزار برقی خارج از شبکه برقی را تنها با استفاده از اختلاف دمای هوا برای سال ها روشن نگه دارد. این ابزار را می توان به راحتی روی میز رها کرد و دستگاه به راحتی از نوسان دمای هوای اتاق برق تولید می کند و این یعنی منبعی بی نهایت از انرژی.

تولید برق از نوسان دما پیش از این نیز به واسطه تکنیک های مختلفی آزمایش شده بود، اما این تکنیک جدید نسبت به تکنیک های پیشین کارآمدتر است و اولین نمونه ای است که می توان آن را برای سازگاری با نوسانات دوره ای دمایی تنظیم کرد.

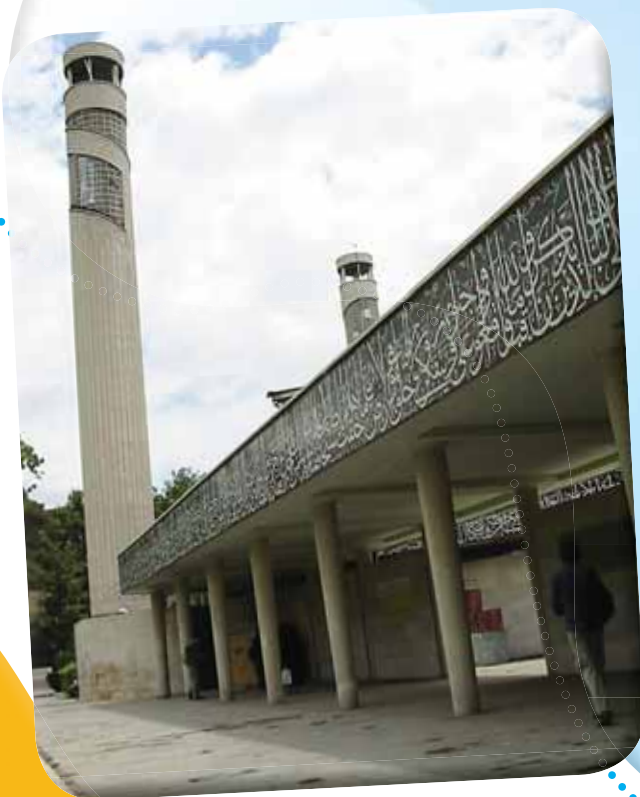
مساجد ایران

مسجد دانشگاه تهران

روزهای حیات حکومت پهلوی اشاره کرد. ساختمان مسجد دانشگاه از هر جهت با سایر ساختمان‌ها فرق دارد. نقشه این مسجد طوری ساخته شده که تاکنون در ایران سابقه نداشته. قبله این مسجد در ابتدا کج بود و مهندسین که نقشه ساختمان را تهیه کرده‌اند برای رفع این نقص از مسجد اصفهان تقلید کردند، به ترتیبی که کجی قبله، به هیچ وجه در ساختمان، مشاهده نمی شود.

مسجد دانشگاه تهران از نخستین مساجد با طراحی مدرن در شهر تهران با ترکیبی از معماری سنتی ایرانی و معماری مدرن می باشد. مسجد دانشگاه تهران در فضایی به وسعت ۱۸۰۰ مترمربع ساخته شده که ۹۰۰ مترمربع به شبستان و ۹۰۰ مترمربع نیز به صحن مسجد اختصاص یافته است. زیرسازی بنا از سنگ و بتون مسلح و دارای گنبدی به شکل عدسی است که پایه های آن را ستون های مورب از بدنه اصلی ساختمان جدا کرده است. ستون ها و فلکه دور گنبد و شبکه های طبقه اول از کاشی معرق و توسط استادان کاشی ساز اصفهانی تراشیده و نصب شده است. کتیبه های شبستان نیز به همین شیوه از زمینه یک رنگ ساخته شده است. در کاشی کاری مسجد آیاتی از قرآن مجید به کار رفته است. این مسجد دارای دو مناره، هر یک به ارتفاع ۴۰/۲۸ متر می باشد که تمامی با سنگ تراورتن پوشیده شده و عبارت «الملک الله» روی آنها نقش بسته است. در طراحی بنا بر اصالت هنری کاشی کاری عهد سلجوقیان که توسط هنرمندان و معماران ایرانی به وجود آمد و در زمان صفویه کامل شد تأکید شده است.

از رویدادهای مهم در تاریخ این مسجد می توان به تحصن روحانیون در آن در آخرین



31

تازه های
نشر شاهد

درسی و یکمین
نمایشگاه بین المللی
کتاب تهران

اردیبهشت ۹۷ مصلی امام خمینی (ره)، غرفه نشر شاهد
شبهستان، راهروی ۲۶، غرفه ۴۲

